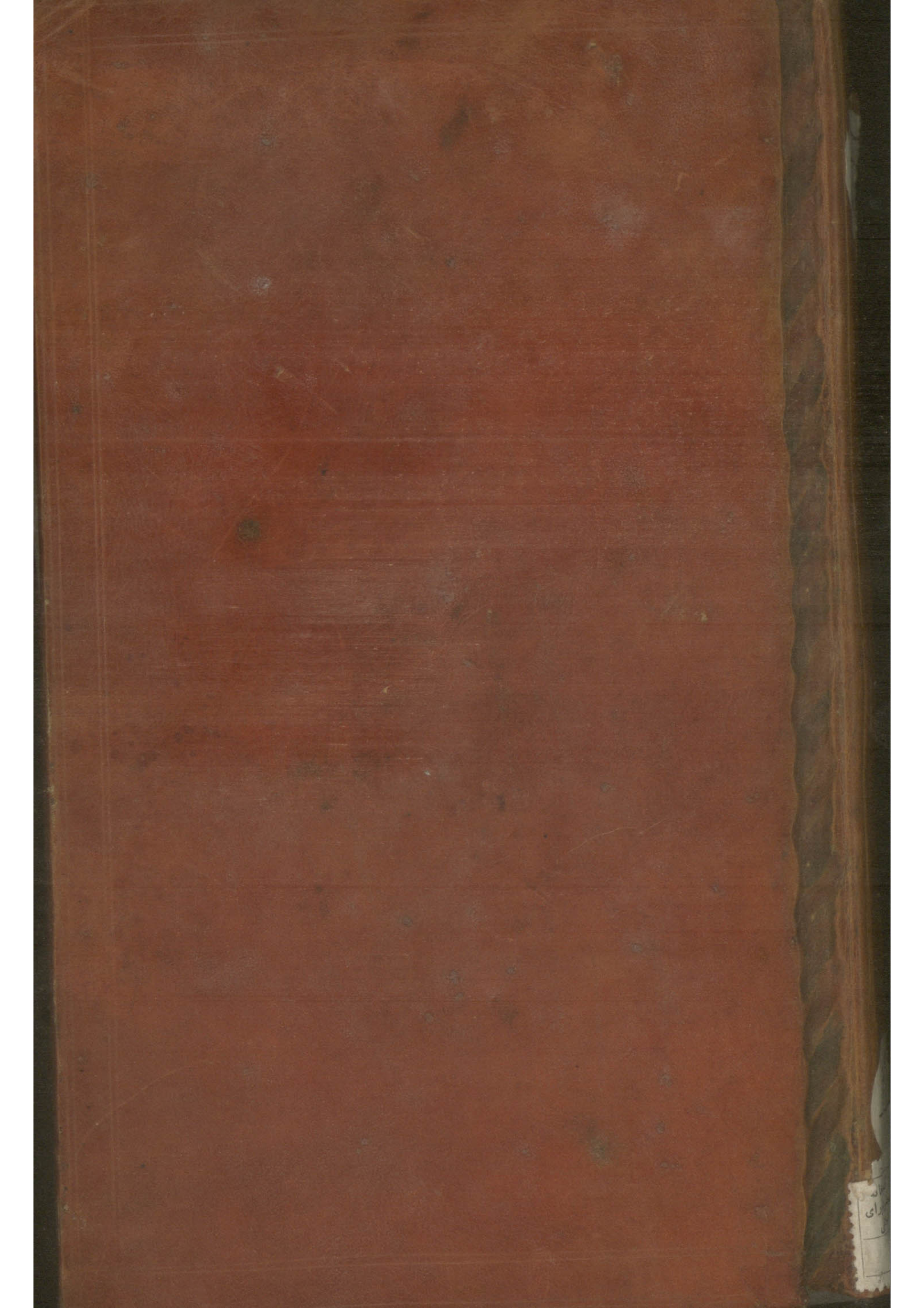
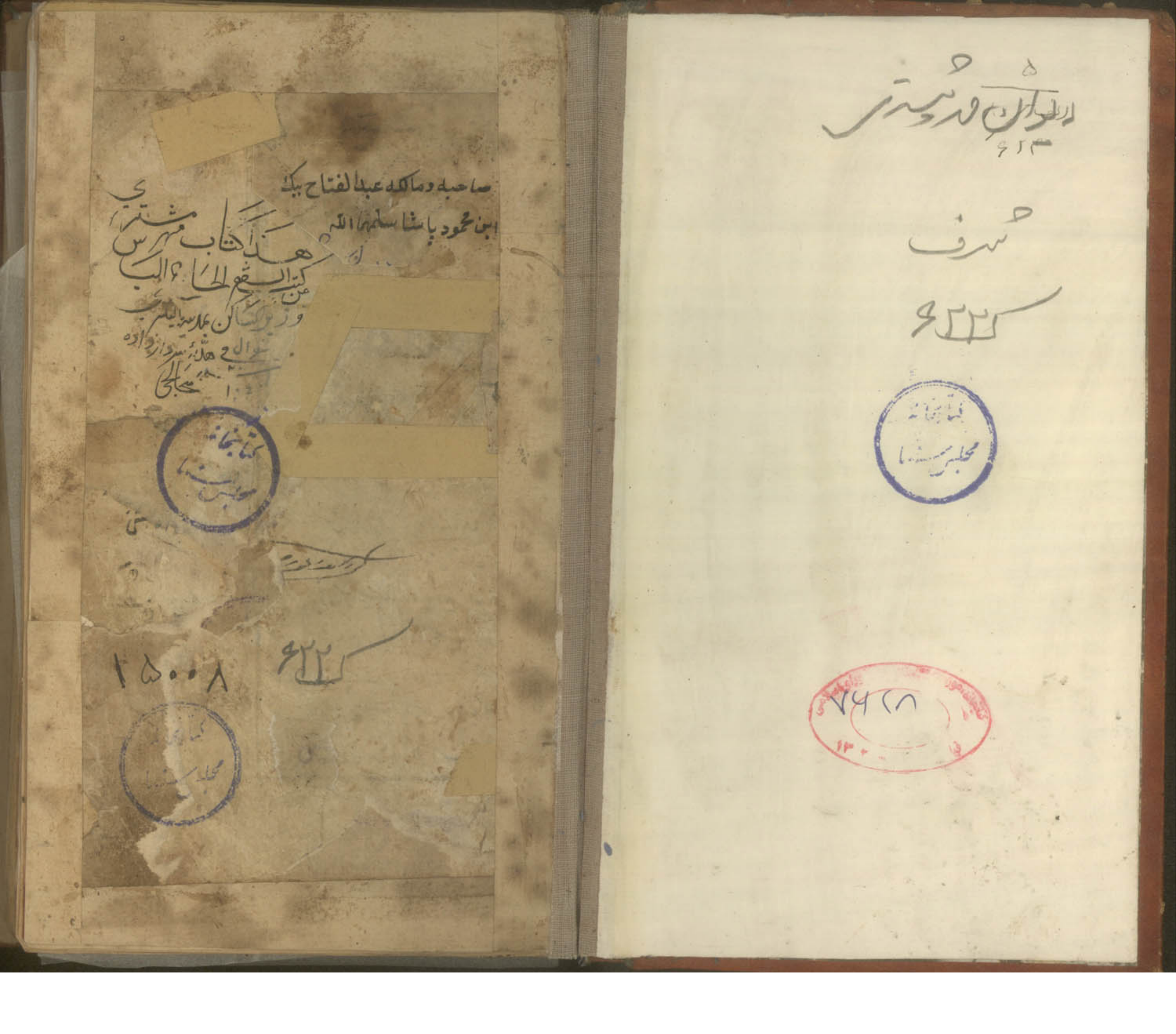




صاحبه ومالکه عبدالفتاح بیک
ابن محمود پاشا سلمهما الله


صاحبه ومالكه عبد الفتاح بيك
ابن محمود باشا سلمه الله
۱۵۰۰۸



صاحبه ومالكه عبد الفتاح بيك
ابن محمود باشا سلمهما الله
١٥٠٠٨
٦٢٣



بنام پادشاه عالم عشق — که نامش هست نقش خاتم عشق

ثوابت را ز عشقش داغ بر چهر — بجان جنس غمش را مشتری مهر

پیادش آسمانها وجد رانده — ز شوقش اختران در چرخ مانده

فروغش در بر کوه گران سنگ — دریده خنجر خارای خود رنگ

هوا دار رخش چون مهر انور — ز ذره بیشتر و ز ذره کمتر

خرد در راه او از پا فتاده — روان در پای عشقش سر نهاده

بهر مسجد ز وصلش جست و جویی — بهر هیکل ز وصفش گفت و گویی

فلک گم گشته در کوی وصالش — ملک آشفته ز شوق جمالش

شبی آن تازه گلبرگ شکفته — بجان ام هانی بود خفته

ز خار رشک کان دامان دریده — لحافی غنچه سان بر سر کشیده

چو نرگس چشم مستش رفته در خواب — رخش از سوز دل چون لاله در تاب

در آمد چون صبا از ره بتعجیل — سوی آن سرو گلرخسار جبریل

بدان گلبرگ خندان [illegible] در آویخت — سبک از بستر خوابش برانگیخت

بگفت ای گلبن باغ نکویی — تو بخت عالمی خواب از چه جویی

زمانی نرگس مخمور بگشای — چو گل از غنچه هستی برون آی

شبی آن گلبن بستان اسرار — برون آمد روان چون میوه از دار

براقی برق رو را دید بر در — ستاده با لجام و زینی از زر

چو افکار حکیمان چرخ میدان — چو اذکار فقیران عرش جولان

چو دور وصل دلداران سبکپای — چو اشک عاشقان آفاق پیمای

روان بنشست بر وی با دل شاد — ربودش همت چون گلبرگ را باد

ابسته برکان شب روی زد — ز سبحان الذی اسری بعبده

چو خورشید و مه اندر لیل دیجور — سواره بارگی نور علی نور

کتاب مهر و مشتری

ز آه بیدلانش مهر چون کاه / فتاده آتش اندر خرمن ماه
زمین افتاده در کوی عشقش / هوا آشفته از بوی عشقش
سر مه از هوایش گرم گشته / دل سنگ از کلامش نرم گشته
مه از سودایش به فرق سر دویده / ز مهرش صبح پیراهن دریده
ز خاک راهش افسر بر سر دل / ز سودایش رقم بر دفتر دل
ز نام او محبت نامه نامی / ز اکرامش بنی آدم گرامی
به یادش خاطر غمگین ما شاد / ولی بی یاد او عالم همه باد
صفات حسنش از اوصاف بگذشت / هم او عاشق هم او معشوق خود گشت
اولوا الابصار را در سر دو دیده / ز لا تدرکه میل غم کشیده
کشیده در بر خورشید عذرا / قبای زرکشش کحلی و الا
به صبح آزاکه دل روشن گشت زنده / ز مهرش داده نقد جان بخنده
کشیده کلک صنع او برابی / از انسان صورتی چون آفتابی
گل روی بتانرا لطف جان داد / بسیمین سروشان آب روان داد
نمود از لطف خود چون روی جانان / خلیل خویش از آتش گلستان

چو مه را سیر خنگ چرخ خضرا / بیک منزل رسانیدش باقصی
چو روشن کرد صحن مسجد آن شمع / شدند ارواح پاک انبیا جمع
چو دیدند آنچنان محراب ابروی / نهادند از جوانب سوی او روی
برایشان کرد اول عرض قامت / پس آنگه کرد امامانرا امامت
وزانجا نیز آهنگ سفر کرد / چو تیر از جوش گردون گذر کرد
چو شد در خانقاه چرخ خضرا / فتادش قطب چون سجاده در پا
فرا این هفتان که در دلق کبودند / ز دیدارش بشارتها نمودند
ز مهر دوست پیچان همچو سایه / همی شد بر رواق هفت پایه
از آن پس بر سر کرسی وطن ساخت / وزانجا رخش بر عرش برین تاخت
وزان شب چون نسیم صبح در دشت / روان بر منتهای سدره بگذشت
ز همراهی چو همراهش فرو ماند / از آن منزل به تنهایی برون راند
ز خیل روح می درید صف صف / چنین تا تاخت مرکب بر در رف
قدم بیرون ز حد جسم و جان زد / علم برتر ز حد لامکان زد
چو تیر آن سرور سردار کونین / به پیوست آن زمان با قاب قوسین



چو موسی چشیده از وصلش نشانی — شده مجروح تیغ لن ترانی
چو دزدُد در داو نوشیده آدم — فتاده شورشی در خلق عالم
ز رامین کرده ویس آرام یغما — ز وامق برده نقد صبر عذرا
لب شیرین بخسرو کرده افسون — ببسته زلف لیلی خواب مجنون
ز مهرش ذره در عالم افتاد — بر آمد از نهاد کون فریاد
ازو شد هیات خورشید نایر — ازو شد گنبد افلاک دایر
جمال شمع از آن آتش بر افروخت — تن او بال و پر پروانه را سوخت
ازو شد تازه و خندان رخ گل — ازو زد نعره و فریاد بلبل
ازو گشته چشم دلبران مست — ازو رفته عقل عاقل از دست
گر از چشم بتان در هفت پرده — نهانی حسن خود را جلوه کرده
بر آن صاحب نظر کو جلوه داده — چو اشک از پرده بیرون اوفتاده
گهی بنموده از رخسار جانان — تجلی جمالش صورت جان
بر آن دلداده کان روی دیده — رخ از خلق دو عالم در کشیده
طلبکاران سرگردان چو گردون — ز اشک خود شفق گون غرقه در خون

به بزم خاص رحمن باده نوشید — ز تشریف کرامت حله پوشید
چو محرم شد محمد بی مجرد — در آن خلوت سرای فضل سرمد
کلامش بی سماع و صوت بشنید — جمالش بی نقاب کیف و کم دید
چو شد زان پرده عزم بازگشتش — گران بر تر نبد راه گذشتش
دوای بهر راه آورد درخواست — شدش از یاری حق ساز ره راست
بلطف خویش بهر جمع امت — براتی دادش از دیوان رحمت
که تا بهر خلاص روز حسابان — بود ما را براتی پیش سبحان

در سبب نظم کتاب گوید

درین دور جهان فرسای خونخوار — که جهل از روی عزت رست و هنر خوار
خلایق روی گردان از معارف — چو طفلان گشته مفتون زخارف
اگر بجان بود در ژنده دلق — نسنجندش بوزن با قلی خلق
وگر باشد خری بر پشت استر — کشندش جمله با عیسی برابر
از ان صنف و از مضایق گشته مسجون — غذا شان چون جنین آماده از خون
خصوصا با بیان جنس اشعار — که آن را زمینت کس اصلاح ...



ندیده حاصلی جز حرقت دمع ‌ ‌ ‌ بهر مجلس که سر بر کرده چون شمع
ز غربانی همیشه زرد و لرزان ‌ ‌ ‌ فتاده نار دل در رشته جان
غذاشان از تن محنت و [illegible] ‌ ‌ ‌ ز آب چشمشان اجزا [illegible]
ز فکر و تا بتابش [illegible] ‌ ‌ ‌ نگشته از زبانشان کار روشن
تن خود کرده در کار زبان صرف ‌ ‌ ‌ چو آتش بر نبسته زان میان طرف
بهر مجلس ترسیقی در تخیل ‌ ‌ ‌ ولی همواره در عین تنزل
زبان چرب هر جایی گشاده ‌ ‌ ‌ به پیش هر کسی بر پا ستاده
بصورت کرده دایم سروری عرض ‌ ‌ ‌ ولی وجه معیشت هر شبان قرض
بجان هر فسرده پی فشرده ‌ ‌ ‌ به پیش هر خسی از باد مرده
فکنده از زبان خود در آتش ‌ ‌ ‌ شده زان سوز وقت دیگران خوش
بشان استاده بر یک پای تا روز ‌ ‌ ‌ پی پروانه با گریه و سوز
بزحمت از زبان خویش دایم ‌ ‌ ‌ بخدمت در محافل بوده قایم
چو این دیدم زبان از قول بستم ‌ ‌ ‌ شدم در گوشه عزلت نشستم
گرفتم عادت دریادلی پیش ‌ ‌ ‌ نشستم بر بساط سفره خویش

درون [illegible] خویش دیدم ‌ ‌ ‌ زبان در کام ناکامی کشیدم
چو کاری می نشد روشن بگفتار ‌ ‌ ‌ [illegible] را کار فرمودم درین کار
[illegible] داشتم یکتا و هموار ‌ ‌ ‌ زبان چرب و سخن شیرین و [illegible]
[illegible] آمد یکی شب از خلوتگه من ‌ ‌ ‌ ز ظلمت کرد آن کاشانه روشن
[illegible] غیرت آتش از سر در گذشته ‌ ‌ ‌ ز تاب سینه بر من گرم گشته
مرا گفتا که رحمت باد تا [illegible] ‌ ‌ ‌ نکردی راستی تقصیر در کار
خلایق را چو باروییت بود رو ‌ ‌ ‌ چرا باید از ایشان کرد پهلو
زبان آور بعالم چون تو کس نیست ‌ ‌ ‌ چرا با نظم طبعت راهوس نیست
تویی کز نکته‌ات جاری زبانها ‌ ‌ ‌ ولت سر حلقه روشن روانان
ضمیرت انوری طبعت سنایی ‌ ‌ ‌ جهان را از حضورت روشنایی
ز سحرت آب و آتش یافت پیوند ‌ ‌ ‌ با فسون که کردند زبان بند
زبان از بند هوی وار گشایی ‌ ‌ ‌ [illegible] بیضا ز سحر طبع نمایی
ز نور دل مجالس را بر افروز ‌ ‌ ‌ شب عشاق را ده طلعت روز
ازین دل گرمی و شب زنده داری ‌ ‌ ‌ چرا ما را چنین بی حظ گذاری



ز فکرت گر تنت نقصان پذیرد   جمالی از ضمیرت نور گیرد
سرافرازی و خوش گفتاریت هست   سبک روحی و مجلس داریت هست
چرا در کنج عزلت مستمندی   چرا در حبس خلوت پای بندی
چرا از کسر دوران با عصایی   تو کسر شاعران را مومیایی
چو در محراب گشتی قایم اللیل   بکلی در مچین از همدمان ذیل
تو در خلوت قرین خندهٔ خوش   مرا دایم ز غیرت دل پر آتش
من از بهر تو شب تا روز در سوز   تو از من غافل و فارغ شب و روز
ز سودای تو در آتش فتادم   حیات خویشتن بر باد دادم
بیفشردم قدم در استواری   بجان با سوز کردم پایداری
کنون عزمم به موقوف یکدم   ولیکن در نگیرد با تو این دم
بدو گفتم که ای یار دلفروز   میفزا بیش ازینم سوز بر سوز
مکن زین بیشتر با من درشتی   که این محموم را از پا درکشتی
ازین دعوی که در حدت براندی   مرا حالی بکندی وانشاندی
بدم گشتی مرا ای یار جانی   رها کن سرکشی و آتش فشا[نی]

چو می باید مرا در یک نفس مرد   چرا سعیی بباطل بایدم برد
بدین غم اگه دل در فکر بندد   یقین از سادگی بر خویش خندد
چو در من دید اندک مایه گرمی   فرو بنشست و کرد آهنگ نرمی
کشید انگه سخن را آن سخنور   از آن اسلوب در اسلوب دیگر
که ای پی برده در کنج نهانی   بیانت گشته مفتاح معانی
چرا در مثنوی کمتر نکوشی   نزیبد چون تو بلبل را خموشی
چه باشد گر کتابی نغز سازی   که دستوری بود در عشقبازی
اگر کاری کنی این کار باری   که باشد از تو زیبا یادگاری
بدو گفتم که ای دلدار با مهر   وفا در خاطرت چون نور با مهر
نظام کارها از کار فرماست   نگه داری مربی این عمل راست
نیاید آسیا در چرخ بی رود   ندارد رقص بی رامشگران سود
عروس نظم را آیین و کابین   نبود و هیچ سنگ احسان و تحسین
بتخصیص این سخن در شهر تبریز   که در وی گشت بازار سخن تیز
چو شعر انوری آید بجا[ی]   شود روشن چو قطران در تما[م]





گرفته آتشی در جان مجمر / شده از سوز و تابش دود در سر
صراحی تا لب در خون نشسته / ز رشک غلغل ساغر شکسته
دهان می ز خنده تنگ گشته / ز بی آبیش آب از سر گذشته
بنفشه با دل و قد تنگ گشته / ز رشک از قد نیلوفر گذشته
ز گریه چشم نرگس کور گشته / ز بلبل غنچه لب از خنده بسته
چمن را آب عیش از جو فتاده / گل خودرو ز رنگ و بو فتاده
قبای برنیان اگرده گل چاک / فکنده تاج لعل لاله بر خاک
زبان تیر سوسن لال گشته / رخ گلها بگل از حال گشته
میان ره صبا افتان و خیزان / ز دست غصه بر سر خاک ریزان
ز مرغان تا بگردون رفته ناله / ز چشم اشکباران همچو ژاله
نشسته در میان گل صنوبر / چنار از درد کوبان دست بر سر
چمیده سنگ بر سر آب نالان / هیولی شد تا سپهر از برق ...
ز هر سوی هزاران رود خانه / ز چشم کوه چون پیکی روانه
فلک با صد هزاران دیده گریان / بسر چون گوی گرد خاک گردان

گر این معنی از آن عالم نبودی / کی زو خرق عادت رو نمودی
فراوان گشته است احوال نادر / خلاف عادت از عشاق صادر
ثقات عدل مقبول الروایت / چنین کردند از ماضی حکایت
که جمعی مخلص از معشوق و عاشق / بهم بودند در هر دور موافق
نوشته حال هر یک را بتفصیل / که ذکر جمله انجامد به تطویل
اگر یابم امان از فضل وهاب / کنم تالیف یک دفتر در این باب
که بعد از من بماند روزگاری / جهان را باشد از من یادگاری
پس ای عصار ازین گفتار بسیار / که مستحسن نباشد قول تکرار
سخن کوتاه کن بردار خامه / رقم زن بر بیاض عشق نامه

آغاز داستان مهر و مشتری

چنین دارم ز تاریخ کهن یاد / که در اصطخر شاهی بود باداد
فریدون حشمتی جمشید جاهی / سکندر شوکتی دارا سپاهی
چو کیخسرو شهی خورشید خانش / چو کسری خسروی شاپور نامش
ز عدلش چون رخ خوبان مهوش / بیکجا جمع گشته آب و آتش



بعهدش جز دل عشاق ویران — نبوده گوشهٔ آن نیز پنهان
وزیری داشت آصف رای فاضل — بکار ملک بس کافی و کامل
چو فکر اهل حکمت دوربینی — چو طبع آخر اندیشان امینی
چو رای خرده‌دان در فکر بستی — بیک تدبیر صد لشکر شکستی
چو کار مملکت را نظم دادی — بهر مکتوب اقلیمی گشادی
بر او بود اعتماد کلی شاه — ندیمش بود و محرم گاه و بیگاه
به ایشان داده هر کامی خداوند — که کردندی تصور غیر فرزند
بدان رغبت که یابد چشمشان نور — گشاده چشم خواهش شاه و دستور
ز سودای چراغ مجلس افروز — شب امید میکردند تا روز
نهاده همچو نرگس چشم بر راه — بلی کله بسته دستور با شاه
قضارا گشت شه را عزم نخجیر — خود و دستور و جمعی وقت شبگیر
سوی صحرا کشیدند از پی صید — بگرد آرند صیدی چند در قید
شه و دستور در دنبال نخجیر — فتادند از حواشی دور چون تیر
همی رفتند از آنسان پا گشاده — غرض جویان بصحرا سر نهاده

شرف را مهر گفت این نوحه از چیست — نگویی این همه فریاد از کیست
جوابش داد کای حور دلارا — نمیدانی چه افتاد است یارا
که با اینها جدل کردن محالست — وز ایشان جان برون بردن خیالست
توان از بند زر برخاست آسان — ولی ای جان من شیرین بود جان
ملک گفتش که دل آسوده میدار — که حق آسان کند هر کار دشوار
چو این گفت ابر که پیما برانگیخت — تو گفتی کوه قاف از جا برانگیخت
چو مرکب آن ره زنان را شد بدیده — پریشان کرد روز عمر تیره
ز قربان افعی سرکش برآورد — عقاب جره از ترکش برآورد
بدستان سرو را با هم بپیوست — برآورد آنگهی دست آن زبردست
کشید آن چرخ را و زد شست بگشاد — روان تیرش یکی را بر دل افتاد
چو باز آهنین چنگ سبک سر — که افتد ناگهانی بر کبوتر
ازو بگذشت و بر صدری دگر خورد — چنان کز مهرهٔ پشتش گذر کرد
بیک تیر آن دلاور مرد چالاک — دو تن را سرنگون افکند بر خاک
بهر تیری که از شست او گشادی — یکی چون تیر بر خاک او فتادی

خدنگش در پی چرخ سپه پی / سیه بختان ره زن را پیاپی
گهی کردی چو دل در صدر منزل / گهی کردی گذر چون فکر بر دل
گهی بر قوس او کردی فلک زه / گهی بر تیر او گفتی ملک ده
اسد با چو سر از کیسو ستاده / بران دزدان کمان کین گشاده
ز سرکین بیشتر آن قوم ناپاک / بیفتادند خوار از اسب بر خاک
چو سرخیل صعالیک آنچنان دید / زکین بر مهر مه پیکر دوانید
بکف شمشیر هندی همچو الماس / که خارا پیش زخمش بود کرباس
ملک در حمله چشمی جست بر وی / بسویش تاخت چون آتش سوی نی
چنان زد تیغ مصری بر میانش / که تا دوزخ روان میشد روانش
چو برق آن تیغ شد بر وی گذاره / بزخمی با زره کردش دو پاره
چو او را بر میان آمد چنان ضرب / کناره میگرفتند هر یک از حرب
چو سرورشان بزخمی از میان رفت / تو پنداری که از تنشان روان رفت
بران شیر دلاور پشت دادند / گریزان روی در صحرا نهادند
همه یکرویه برگردند از پشت / ازیشان هر کرا می دید میکشت

ازان ناپاک مردم هر کرا دید / به آب جوی خنجر بگذرانید
ز زخم تیغ و تیر او بجسته / جز اندک مردمی و آن نیز خسته
چو فتحش آنچنان دمساز گردید / سوی یاران همره باز گردید
همای نصرتش بر سر پرواز / بشد با فتح و آمد با ظفر باز
دریده سینه بومان بچنگال / چو طاوس خرامان فارغ البال
چو اهل کاروان رویش بدیدند / همه یکسر به پیش او دویدند
چو نعل اندر سم اسپش فتادند / چو سم بر نعل اسپش بوسه دادند
شرف گفتش که ای فرخ فرشته / خدات از راحت و رحمت سرشته
تو کشتی نوح طوفان برده چند / تو کشتی روح بیجان مرده چند
نمودار وزای جان جوانی / بما تیغ تو آب زندگانی
اشارات تو قانون نجاتست / بشارات تو مفتوح حیاتست
تو کشتی خضر ما ورنه درین کار / شدی آب حیات ما بیکبار
که باد از رحمت بیچون داور / بران بحری که زاید چون تو گوهر
کنون اینها باحسان تو داریم / چه جای این و آن جان از تو داریم

شرف را مهر گفت ای شهره مهتر / کرم فرما و زین گفتار بگذر

یقین این فتح را فضل خدا کرد / دگر یمن دعاهای شما کرد

چو از خود هیچکس را قدرتی نیست / مرا بر کس ازین ره منتی نیست

اسد با جوهر ازره در رسیدند / غنیمتهای دزدان را کشیدند

ز اسب و جامه و از ساز پیکار / ملک رو کرد سوی جمع تجار

که این مال و غنیمت را همین دم / شما را بخشش باید کرد با هم

شرف شد در نهاد آتش در افتاد / بگفت ای شاه زرین تاج بادا

مکش از شرم و خجلتمان خدا را / چو کردی از هلاکم زنده ما را

چو مال و جان ما یکسر حق تست / همه آزاد کرد مطلق تست

نه از دست درافشان تو داریم / نه از تیغ درخشان تو داریم

به اول گوهر و یاقوت رخشان / به آخر مال و بر سر جوهر جان

که کرداند جهان از شاه و درویش / برای دیگران ترک سر خویش

چه ماند از رحمت و آزادمردی / که با این بندگان خود بکردی

ملک در پیش ایشان خورد سوگند / بذات پاک بی مثل خداوند

که گر از رنج بی چیزی بمیرم / ازینها هیچ چیزی بر نگیرم

چو تجار آن قسم ازوی شنیدند / بغیر از قسم درمانی ندیدند

ببخشیدند بر خود آن غنیمت / شدند آنگاه عازم بر عزیمت

روان گشتند از انجا خرم و شاد / دل از قید حرامی گشته آزاد

همی کردند هر یک از سر مهر / ز صدق دل دعایی از پی خورچهر

همی گفتند کاندر کل عالم / کرا باشد ز فرزندان آدم

چنین لطف و چنین حسن و جمالی / چنین جود و چنین فضل و کمالی

شرف گفتش که ای سرو دلارا / که بادت سایه دایم بر سر ما

مرا چیزی عجب در خاطر افتاد / که گشت از فکر آن معنی دلم شاد

دلم با خویشتن این راز میگفت / که در عالم نزیبد کس ترا جفت

بجز دخت شه خوارزم کیوان / که هستش چرخ اعظم طاق ایوان

که آن دریا ندارد غیر از و در / ز وصف حسن او عاجز تصور

مه چرخ ملاحت ماه ناهید / رخش را مشتری بر چرخ خورشید

کسی ماهیت حسنش نداند / که عقل از فکرتش حیران بماند

پری پیکری ماهی مقنع / بهشتی دلبری حوری مبرقع

شب قدر جهان تاری ز مویش / مه عید فلک تابی ز رویش

رخش چون مه بلی همتا در آفاق / بجفت ابروان چون مه بود طاق

دو زلفش همچو جعدش پیچ در پیچ / دهانش چون میانش هیچ در هیچ

همیشه سنبلش در تب پرستی / مدامش نرگس اندر عین مستی

گرفته زلف او بر مشک آهو / هزارش چین نهان در زیر هر مو

دهانش خاتم جم لعل ضحاک / ز وصف قامت او قاصر ادراک

ز مستی نرگس جادوش در خواب / ز سودا سنبل هندوش در تاب

دریده پرده گل از گل روی / کشیده خار سنبل از گیسوی

دهان بی نشانش سر مکتوم / نگشته فکر را زان هیچ معلوم

میان نازک از هیچ آفریده / بموی کوه سیمین را کشیده

چو جان از لطف نامی و نشان نی / میانش نام لیکن در میان نی

قد طوبی خرامش سرو بستان / بر آن سرو بستان نار بستان

ز سیمین ساق آن سرو سمن بر / فرو تا ساق در گل چون صنوبر

سخن روشن کنم زویش چو جانست / بگویم راستی سر روانست

جمال جانفزایش در خور مهر / قد چون سرو نازش در بر مهر

چو مهر دلربا پیش جهانگیر / چو مه رویش بخوبی آسمان گیر

نه جز خورشید شاید جفت نامش / نه جز ناهید زیبد یار خورشید

مرا ناگاه داد این فکر خوش دست / ز غیب این لوح بر نقش و قلم بست

به امید عطای حق تعالی / زدم با خویشتن فرخنده فالی

چه خوش گفت آن بلند اختر در احوال / که میزد از برای دیگران فال

بسا فالا که از بازیچه برخاست / چو اختر میگذشت آن فال شد راست

چو بشنید این حکایت مهر ازوی / گشود از نرگسش آب از گلش خوی

نهان شد زیر پروین قرص ماهش / گرفت اقطار گردون دود آهش

ز سوز اشک آن شمع منور / شرر زاد و دود سودا رفت بر سر

بگفت ای شمع ایوان نکویی / ز سوز دل چرا گریی نگویی

جوابش داد کین زاری و حرقت / بود از آتش دلسوز فرقت

همای داشت با سیمرغ پیوند / زناگه دل ز بوم خویش بر کند

گرفت آن شاه باز چرخ مسکن / فراز قلهٔ عزت نشیمن

کنون سیمرغ از آن باشد پرواز / که تا یابد همای خویش را باز

شرف گفتش که ای شاه جهاندار / ز فضل حق مشو نومید زنهار

ز حق جو در همه بابی توسل / برو کن در همه کاری توکل

یقین آن کز پی مطلب شتابد / مراد خود بزودی باز یابد

پس از ماهی همین فوت عزم / رسید آن کاروان در مرز خوارزم

رسیدن مهر با تجار بخوارزم و بردن شرف او را بخانهٔ خود

دلا چون غرهٔ صبح جوانیست / کنون روز نشاط و کامرانیست

در اول گرچه زحمتها کشیدی / ولی آخر بکام دل رسیدی

اگر در ره فتادت بار در گل / فکندی عاقبت خود را بمنزل

رسید در پی بمقصد هر که پوید / مراد خود بیابد هر که جوید

کنون از جام وصل یار غیبی نوش / که تا گردد غم غربت فراموش

چنین دارد ضمیرم یاد از آن مرد / که یاد حال اهل عشق میکرد

که چون مهر آفتاب مشتری زرم / بیامد با شرف در حد خوارزم

یکایک شهریان گشتند آگاه / که می آید شرف با دولت از راه

چو تحقیق بیان حال کردند / صدور شهرش استقبال کردند

به اعزازی تمام آمد سوی شهر / بمقصد واصل و از کام با بهر

شرف را مهر گفت ای خواجه راد / که رحمت بر تبار و گوهرت باد

کرم کردی و لطف و مهربانی / کنون از روی شفقت گر توانی

که بهر این غریب زار بی ساز / دو روزی مختصر جایی کنی ساز

که روزی چند دردسر کنم دور / که جانم از خجالت گشت رنجور

شرف بوسید دستش کای خداوند / به تاج فرق و خاک پات سوگند

که تا اینجایی ای شاه یگانه / نباشد خانه‌ات جز بنده خانه

پی تحویل مهر مشتری فال / بود چون شرف بهتر بهر حال

چرا باشی غریب ای مهر یکتا / چو باشد خانهٔ تو خانهٔ ما

حضیض از مقدمت اوج کمالست / شرف بی طلعت جفت وبالست

ترا تا وقت رجعت سوی خانه / نشاید از شرف جستن کرانه

هنوز ای ماه تابان در عراقم / میفکن در هبوط از احتراقم

برای مقدمت ای ماه دیدار / شرف قربان کند خود را حمل‌وار

چو این گفت از غلامان کس فرستاد / که عالی خانه‌ای چون قصر نوشاد

در و انواع برگ و گونه گون ساز / کنند از بهر مهر مه‌جبین باز

وز آنجا تازیان تا شهر راندند / یکایک رب انزلنی بخواندند

ملک شهری معظم دید و دلکش / چو فردوس برین آب و هوا خوش

سوادی دلگشا چون چشم دلدار / معیشت مردمان خوب دیدار

سوادی چون سویدا منزل روح / در و ابواب کام و عیش مفتوح

عروسی با جمال و نغز و دلجوی / ز جیحونش کشیده نیل در روی

ز خاکش چرخ را بر جبهه اکلیل / شده از رشک آبش مصر در نیل

ز حسن عرصه‌اش بغداد در خط / بسر غلطان بر چون او شط

بهشتی بود پر حوران تاتار / قصورش را روان در تحت انهار

ز زلف دلبران خلخ و چین / هوای جانفزایش بود مشکین

ببازارش متاع عیش ارزان / غنا نایاب و کام دل فراوان

بهر جا حلقه‌ای چون زلف دلبر / فتاده توده توده مشک و عنبر

ز غمزه دلبرانرا تیز بازار / بجان آن جنس دلها را خریدار

چو نوش لعل ترکان سیمبر / بهر سویی گشاده تنگ شکر

اسد را مهر گفت ای نادره مهر / عجب گر در جهان باشد چنین شهر

همیراند آن نگار نازپرورد / در او آشفته و حیران زن و مرد

بیامد ماه تابان تا بمنزل / بیامد همچو در در عقده اش دل

چو در بیت شرف تحویل فرمود / شرف را از قدومش دولت افزود

بجان نزل گرامی در خور مهر / همان ساعت در آورد از در مهر

چو نیشکر پی خدمت کمر بست / زمانی همچو سرو از پای ننشست

سوار رومی زرینه اعلام / چو مرکب تاخت در منزل که شام

بیاسودند آن شب تا سحرگاه / که چون باد صبا از زحمت راه

ضعیف و ناتوان و خسته بودند / دمی چند اندران منزل غنودند

رفتن مهر بگرمابه و صفت گرمابه

چو این گرمابه شکل بیم و امید / ز تاب چشمهٔ جوشان خورشید

حرارت یافت همچون صدر عشاق / ز تاب آتش دلسوز اشواق

سوی گرمابه شد مهر پری چهر / چو سوی برج آبی پیکر مهر

درون شد دید بس خرم فضایی / بغایت دلکشا آب و هوایی

بیکجا صلح کرده آب و آتش / شده از صلحشان آب و هوا خوش

بهشتی جانفزا در جوف دوزخ / سرای دلکشا در جنب مسلخ

براوج روضهٔ جنت ریاضش / بلطف چشمهٔ کوثر حیاضش

ز شرم جام طاقش چرخ ازرق / نهاده جام ماه و مهر بر طاق

یکی صوفی مقیم کنج تفرید / مریدانرا همی فرمود تجرید

ز شوقش روز و شب در چشمها آب / درونش ز آتش دلسوز پر تاب

مریدی را که بوده میل خلوت / بعزل و مو ستردن کرده عادت

بخلوت سر کرا یکدم نشانده / برو هیچ از دلش چیزی نمانده

مریدان هم بباطن هم بظاهر / ز فیض صحبت او گشته طاهر

تعلق با مرادش هر که جسته / بکلی از تعلق دست شسته

درونش هر گراره داده بر خویش / شده از خواجگی فی الحال درویش

چو کردی تربیت پیر و جوانرا / بشست و شو گرفتی این و آنرا

همیکردی مریدانرا اشارت / بسوی ترک و تجرید و طهارت

گشاده خانقاه ترک را در / خلایق را صلا در داده یکسر

سرانجش بود خاصه در خزانه / نهاده با مسافر در میانه

درون با صادر و وارد به آزرم / نموده با همه پس پرسش گرم

بباطن با گدا و پادشا خوش / مدا اش و یک مهمانی سرا تش

چو سروش برکنار حوض نشست / سرانگشت دیده شست از جان و دل دست

همی گشتی بگرد پایهٔ حوض / بجان و دل شدی همسایهٔ حوض

دران صورت که بودش معنی جان / شدی چون صورت گرمابه حیران

چو دیدی گیسویش را خفته در پشت / گزیدی عقل کل از حیرت انگشت

ز جعدش حلقها افتاده بر دوش / همی کردی ملک را حلقه در گوش

بنفشه شیفته بر عارض گل / شده بر برگ نسرین فتنه سنبل

فشانده مشک چین بر روی کافور / ز واللیل آیتی در سورهٔ نور

نباتی بر کنار حوض رسته / گل و شکر به آب لطف شسته

بصلح و آشتی با هم شب و روز / یکجا اجتماع قدر و نوروز

فزوده شکرش را قدر از آن آب / طری گشته گلش زان گرمی و تاب

بر آن ماه رخ دلاک شد زود / بگل خورشید تابانش بیندود

میان گل سمن را آب میداشت / بجنب ارغوان سنبل همی کاشت

بدستان شانه صد سر بر تراشید / نگر تو اندرش در زلف پیچید

بسی دندان نمود و سعیها کرد / که تا از زلف او یک حلقه وا کرد

ولی زان زلف پیچاپیچ مشکل / بماندش دست بر سر پای در گل

ز گیسویش همی افشاند شانه / در شب تاب سر سودانه وانه

بغیر از وی میان مشک و عنبر / نکرده راست فرقی هیچ سرور

بیامد ژنده پوشی شوخ دیده / ز دست خلق مالشها کشیده

بسی بر پای مردم روی سوده / بزور از هر تنی چیزی ربوده

بسی خواهش بر آن سیمبر کرد / که تا از پیمیش اندک مایه چر کرد

رسید آنگاه شیخ صوف پوشی / که میزد هر زمان از ذوق جوشی

دمادم کف همی کردی ز مستی / ز جام عشق نه از می پرستی

چو کف بر سر و سیمینش بمالید / ز آلایش بکلی پاک گردید

برای پای بوس آن شبنگ / همه تن رو همه رو چشم شد شبنگ

بدل بخشی بسی ورزید سوداش / همی مالید چشم و روی بر پاش

گران جان دل سیاهی سخت رویی / خشن طبعی و ناهموار خویی

که تا باشد از آن دل سخت خودرای / بسنگ آید چنان دلدار ز پای

چو شست اندام او را جست دلاک / ز زنگ هند شد مرآت چین پاک

ز ابر آمد برون تابنده خورشید / جهان را گشت روشن روز امید

شد آب حوضها از عکس آن چهر / بسی روشن‌تر از سرچشمه مهر

چو مار شعر را بر روی میتافت / بانگشتان شب اندر روز می یافت

عرق بر نازک اندامش فتاده / چو مروارید تر بر سیم ساده

برون آمد شکفته روی چون گل / سهی سروش کشان در پای سنبل

چکان قطره گلاب از لاله رویش / روان آب حیات از ظلمت مویش

ز عطر جبه اش چون خوی گشوده / خلایق را بروز اختر نموده

ز فرق او شده سرپوش مشکین / معطر گشت از اندامش عرق چین

شرف شد پیش و داوش بوسه بر دست / بجان در طاعت و خدمت کمر بست

غلامانش ز در بیرون دویدند / برای شاه شربتها کشیدند

شرف از راه خدمت جست فرصت / بخسرو داد شیرین جام شربت

چو شربت برد پیش لعل در نوش / شد از لعل لبش دریک نفس نوش

شد آن قند آب ریزان از نباتش / نصیب خضر شد آب حیاتش

ملک چون کرد آب زندگی نوش / غلامان شرف آغوش آغوش

بیاوردند خلعتهای زیبا / ز گوناگون حریر و خز و دیبا

همه بر قد آن سرو سهی راست / شرف پیشش کشید و عذرها خواست

دران معنی ملک عذرش نیوشید / ثنایش گفت و حالی جامه پوشید

چو بند جامه اش می بست جوبر / همی درید گردون جامه در بر

از آن پس خادمانش را سراپای / کشید اندر حریر و اطلس و لای

پری چون آمد از گرمابه بیرون / شد از شوق جمالش عقل مفتون

فراز برگ گل شبنم نشسته / بژاله چهره گلنار شسته

گلاب از لاله احمر چکیده / گهر در رشته عنبر کشیده

ز وصل آب سروش تازه و تر / شده بر سنبل و گل سایه گستر

کشیدند اسب و شد حالی سواره / زماه عارضش ریزان ستاره

چو دیدند اهل شهر آن روی و قامت / برآمد از دل هر یک قیامت

همه بر پای آن شه رخ نهادند / پیاده در پی اسپش فتادند

همی راند از حیا گلبرگ در خوی / زن و مردش چو باد افتاده در پی

سوی بیت شرف شد در زمان مهر / درخشان همچو مهر آسمان چهر

رفتن کیوان و شرف پیش و صفت مهر کردن

شرف بر داشت انواع ره آورد / روان از خانه رخ سوی ره آورد

روان شد سوی قصر شاه کیوان / بیامد تازه رو نزدیک ایوان

چو حجاب ملک رویش بدیدند / بپرسیدند و پیش شه دویدند

ملک فرمود تا دادند راهش / ز ره بردند پیش تخت شاهش

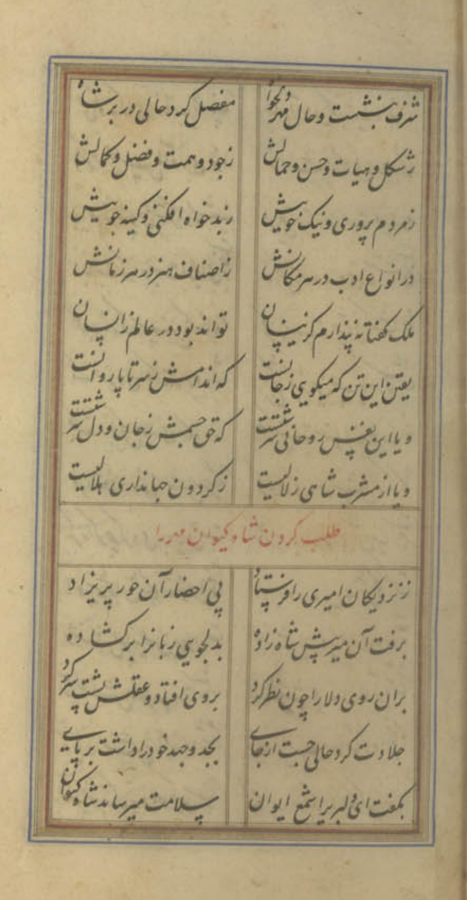
نهاد از بهر خدمت دست بر دست / ز روی خویش نقشی بر زمین بست

چو سر برداشت خسرو را دعا کرد / بجان تکرار اوراد و ثنا کرد

وزان پس تحفهای ارمغانی / همه بایسته چون عمر و جوانی

یکایک را بر شاه جهان برد / بگنجوران خاص الخاص بسپرد

ملک حالی بخلعتهاش بنواخت / سرش از گنبد گردون برافراخت
چو خلوت گشت پیش خویش خواندش / بجایی لایق و درخور نشاندش
بدلجویی بپرسیدش بسی شاه / ز رنج غربت و از سختی راه
بگفتش کای جهانگرد نکوفال / کنون باشد قریب هشت نه سال
که میگردی چو گردون در ممالک / چو اختر میکنی قطع مسالک
درین غربت چه دیدی از غرایب / چه افگندت بحیرت از عجایب
عیان کن از نوادر هرچه دیدی / بیان کن آنچه از مردم شنیدی
که با امثال و اخبار و روایت / دلم مشغوف میگردد بغایت
شرف گفت ای شهی کز اصل گوهر / سر آمد بر ملوکی همچو افسر
از آن گاهی که این پیکان افلاک / همی پویند گردم گرد خاک
از آن ساعت که هفتان مسافر / برین چرخ برین گشتند سایر
کس آن نادر که من دیدم ندیدست / نه گوش هیچکس زینسان شنیدست
برین دعوی که آوردم فراپیش / کنون دارم گواه خویش با خویش
ملک آشفته گشت از بیقراری / شرف را گفت بنما آنچه داری



شرف بنشست و حال مهر دلخواه / مفصل کرد حالی در بر شاه
ز شکل و هیات و حسن و جمالش / ز جود و همت و فضل و کمالش
ز مردم پروری و نیک خویش / ز بدخواه افگنی و کینه جویش
در انواع ادب در سر مکانش / ز اصناف هنر در سر زمانش
ملک گفتا نپندارم کزینسان / تواند بود در عالم ز انسان
یقین این تن که میگویی ز جانست / که اندامش ز سر تا پا روانست
و یا این نقش روحانی سرشتست / که حق جسمش ز جان و دل سرشتست
و یا از مشرب شاهی زلالیست / ز گردون جهانداری هلالیست

طلب کردن شاه کیوان مهر را

ز نزدیکان امیری را فرستاد / پی احضار آن حور پریزاد
برفت آن میر پیش شاه زاده / بدلجویی زبان را برگشاده
بر آن روی دلارا چون نظر کرد / بروی افتاد و عقلش پشت سر کرد
جلادت کرد حالی جست از جای / بجد و جهد خود را داشت بر پای
بگفت ای دلبرا شمع ایوان / سلامت میرساند شاه کیوان

همی گوید که ای از تاب رخسار
بماه آسمان بخشیده انوار

اگر در مجلس ما آوری نور
نباشد از کمال سروری دور

پیام شاه چون شهزاده بشنید
طریقی جز ره طاعت نمی دید

اجابت کرد و جست از جای برجست
تو گفتی بود سروی قامتش راست

کله بر تارک سر کج نهاده
کمر بربسته پیشانی گشاده

کمند خسروی افکنده بر دوش
شکنج عنبرین پیچیده در گوش

فکنده بر گل سوری کلاله
شکسته سنبل اندر طرف لاله

سحر در شام و شامش در سحرگاه
کمر بر موی و مویش بر کمرگاه

کمر را گرچه کردی بر میان چست
شدی باز از هوای آن میان سست

دو چشم جان شکار ناتوان خوش
دو ابرو در دل عاشق کمانکش

رخش پیرایهٔ حسن و طراوت
لبش سرمایهٔ لطف و حلاوت

ز زلفش خاطر جانها مشوش
ز خالش دانهٔ دلها بر آتش

رخ و زلفش به تابنده در شام
ز حسنش طشت مهر افتاده از بام

دو چشم ترک بر دلها کمین ساز
دو ابرو بر جگرها ناوک انداز

کمان ابرویش بشکسته صد پی
مه نو بار بازه کرده بر وی

سهی سروش چو پرواز باد در میل
کشان از کبر بر روی زمین ذیل

برون آمد چو ماه از خانه خویش
سواران همچو انجم از پس و پیش

چو شمع آن تاجدار از روی تمکین
نشست اندر میان خانهٔ زین

چو دیدندش خروش از خلق برخاست
بجوشیدند بر وی از چپ و راست

همه آشفته سر سویش نهادند
چو گیسو در قفایش اوفتادند

در آن کو آنچنان بودی در و بام
ز انبوه خلایق صبح تا شام

برای دیدن آن ماه دلخواه
که از کثرت نبودی باد را راه

بر آن ره هر که یکدم ایستادی
زمین را سکهٔ زر مزد دادی

چو مهر آمد ز ره نزدیک ایوان
خروش مرد و زن شد تا بکیوان

ملک پرسید کین فریاد از کیست
چنین جوش و خروش و فتنه از چیست

بگفتندش ز حسن آن جوانست
که شهری پر خروش و پر فغانست

گلی بس تازه با حسنی عجب چست
که هر سویش هزاران عندلیبست

ملک باشد یقین آن سرو قامت
که گشت از مقدمش ظاهر قیامت

رسیدن مهر بشاه کیوان و آشنا شدن

بگفتا مهر را در پرده آرید — بسلطان پرده اش بر در مدارید

در آوردند چون بمعیش از در — نهاده نیم تاجی بر سر از زر

در آمد از در آن خورشید خاور — شد از تاب رخش مجلس منور

ز اول راست چون سروی باستاد — از آن پس قامت شمشاد خم داد

بساط شاه را آن مه به تقبیل — ز لعل خود مرصع ساخت اکلیل

زمین کرد از رخ خود چون گلستان — ز لب بروی روان کرد آب حیوان

پس آنگه کرد مدحی خوب ترتیب — که حیران شد ملک زان حسن ترکیب

بلفظ موجز آن شیرین عبارات — کشید اندر مجاز و استعارات

به انواع صنایع کرد توشیح — باقسام بدایع کرد توضیح

ز فضل خویشتن فضلی عیان کرد — معانی را بلفظی خوش بیان کرد

برای شه ثنایی کرد انشا — که جان بارید ش از فحوای معنا

ملک در ماند از آن لفظ و فصاحت — شد اندر شور از آن حسن و ملاحت

بدست خود اشارت کرد خواندش — فراز دست یکدیگر نشاندش

چو صبح از مهر در رویش بخندید — ز روی لطف گرمش باز پرسید

بهر فضلی که میکردی خطابش — همیدادی جوابی با صوابش

بهر میزان که او را بر کشیدی — بدان سنگی تمام الوزن دیدی

بهر معیار کورا آزمودی — عیار نقد او شش دانگ بودی

بهر بابی که کردی امتحانش — یکی مجموعهٔ دیدی در آنش

شدی از لعل جانبخش دلاویز — دما دم گوهر افشان و شکر ریز

ملک را ذوق آن شیرین عبارت — فکندی در جگر تاب حرارت

ز حسن و لطف پیش گشت مدهوش — بر مهر حدیثش جمله تن گوش

بزرگان جمله بر وی گشته حیران — گرفتی هر یک انگشتی بدندان

همیگفتند کین امری عجیب است — بدین فضل و هنر شخصی غریب است

ملک دستوری از شاه جهان خواست — بساط شاه را بوسید و برخاست

سراپا جامهٔ خود شاه سرور — ز موزه تا قبا و تاج و افسر

یکایک را برون کرد از سر مهر — بجان و دل نهاد اندر بر مهر

بخاصان گفت کاسپی باد رفتار — کشند از بهر مهر ماه رخسار

ملک کرد آن کیانی خلع دربر
نهاد آن خسروانی تاج بر سر

سری بنهاد پیش تخت کیوان
نهاد آنگاه پا بیرون ز ایوان

کشیدند اسب شاهی در برابر
نشست آن مه جبین بر باره شاه

روان از بارگه کیوان برون تاخت
سوی مهپت شرف چون مهر بشتاخت

چو مهر از کاخ خسرو رفت بیرون
ملک خاصان خود را گفت کاکنون

چو صبحم میدهد خاطر گواهی
کاین مهریست از گردون شاهی

چنین حسن و جمال و فضل و آداب
دلالت میکند بر اصل و انساب

ز عهد دور آدم تا باکنون
چنین فرزانه فرزندی همایون

ازین یکدانه عالی تر نزادست
یقینم شد که این خسرو نژادست

همی گفتند کین صاحب قرانست
که در هر فن به تنهایی جهانست

بدینسان بحر بی پایان و معبر
نباشد بیکران خالی ز گوهر

رفتن مهر پیش کیوان بار دوم و جواهر دادن

چو از انوار تخت شاه خاور
سریر لاجوردی شد منور

بحاجب گفت خاصان درگاه
مده امروز کس را پیش ما راه

فرستاد از پی مهر پری چهر
که بودش جان و دل آیین مهر

چو مهر از دعوت شه گشت آگاه
اجابت کرد عالی دعوت شاه

بگوهر گفت آن گوهر که داری
همی باید که اکنون با خود آری

درون شد جوهر و آورد گوهر
نهاد آن جمله را در درجی از زر

پری پیکر برون آمد ز خانه
شگفته روی و کاکل کرده شانه

روان بر خنگ تازی شد سواره
جهانی مرد و زن بر وی نظاره

روان شد همچو خورشید درخشان
خلایق در عقب چون سایه پیچان

فرس میراند تا نزدیک درگاه
نهاده رخ بسوی حضرت شاه

ز اسب آمد فرود و شد به ایوان
زمین بوسید پیش شاه کیوان

چو رویش دید شاه از صدر برخاست
به پیش خویشتن جایش بیاراست

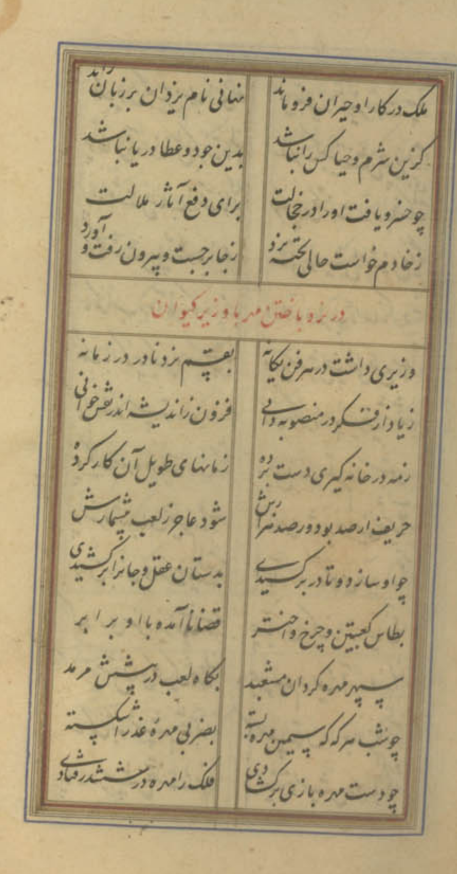
بسی با مهر نوع دلستانی
نمود از مهر خاطر مهربانی

در اثنای سخن خورشید ثانی
اشارت کرد جوهر را نهانی

که تا آن درج جوهر را بیارد
به گنجور آن خاص شه سپارد

چو جوهر درج را از بند بگشاد
ز ناکه چشم خسرو بروی افتاد

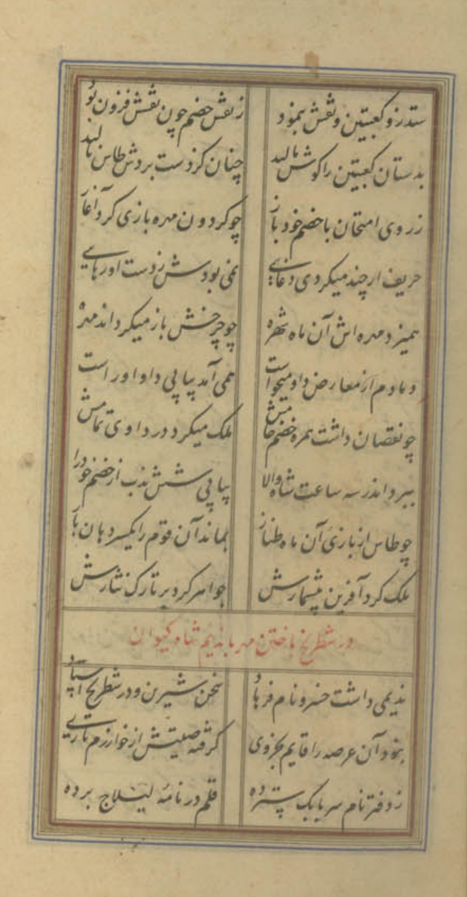
ز مهر ماه رخ پرسید کان چیست … سبب زآوردن آن در میان چیست
خجل شد مهر و گفت ای شاه عالم … بذاتت افتخار نسل آدم
به استظهار عفو شاه والا … رهی بیرون نهاد از حد خود پا
که آرد ذره پیش شاه خاور … فشاند قطره بر دریای اخضر
بقدر خود بود گر مور نادان … برد پای ملخ نزد سلیمان
اگر گستاخیی کردم ز حد بیش … برحمت در گذار از بندهٔ خویش
غریب اعمی بود ای شاه دنی … بصارت چشم نتوان داشت از اعمی
کنون بهر نثار خاک این در … چو جان بنده جسمی بس محقر
رهی آورد تا با جوهر جان … فشاند بر بساط شاه کیوان
چو این گفت از حیا بنشست در خوی … تعجب کرد شاه از حالت وی
بر شه برد جوهر درج گوهر … چو شه برداشت از درج گهر سر
در انجا دید جز و قطعه چند … که در عالم نبودش مثل و مانند
از آن یک قطعه لعل خسروانه … نبوده هیچ شه را در خزانه
وز آن هر پاره یاقوت معصفر … برابر با خراج هفت کشور


ملک در کار او حیران فرو ماند … نهانی نام یزدان بر زبان راند
کزین شرم و حیا کس را نباشد … بدین جود و عطا دریا نباشد
چو خسرو یافت او را در خجالت … برای دفع آثار ملالت
ز خادم خواست حالی تخته نرد … ز جا برجست و بیرون رفت و آورد

در نرد باختن مهر با وزیر کیوان

وزیری داشت در هر فن یگانه … بعلم نرد نادر در زمانه
زیاد از فکر در منصوبه دانی … فزون از اندیشه اندر نقش خوانی
ز مهره در خانه گیری دست برده … زمانهای طویل آن کار کرده
حریف ار صد بود ور صد هزارش … شود عاجز ز لعب بیشمارش
چو او سازد و تا در بر کشیدی … بدستان عقل و جان را بر کشیدی
بطاس کعبتین و چرخ و اختر … قضا ناآمده با او برابر
سپهر مهره گردان مشعبد … بگاه لعب در پیشش مرید
چو شب هر که سیمین مهره بسته … بضرب مهرهٔ غدرش شکسته
چو دست مهره بازی بر گشادی … فلک را مهره در ششدر فتادی

فلک چون کعبتین از بازی او / همی غلطید از غیرت بپهلو
چو طاس آوازه اش بگرفته عالم / ز ضرب کعبتینش چرخ ملزم
چو او نقش حساب از تخته خواندی / خرد چون تخته بر جا خشک ماندی
ملک گفتش بیا تا نرد بازیم / زمانی خویش را مشغول سازیم
تمامی لعب نرد آغاز کردند / در لهو و طرب را ساز کردند
ملک با آنکه چابک بود و استاد / وزیرش چند خلی طرح میداد
بکم از لحظه دستور سرور / ملک را کرد اسیر قید ششدر
چو یکسر مهره در قید او فتادش / نه چرخ هنر تعلیم دادش
چو خسرو شد بر آن تعلیم راغب / روان شد بر حریف خویش غالب
از آن بازی خجالت یافت دستور / بمهر آورد رو کای دیده را نور
اگر داری هنر برخیز و بنمای / چه باری برکنار اندر میان آی
که من مثل تو ای گلبرگ خندان / همیخواهم حریف آب دندان
ملک گفتا بنور چشم شاپور / که بستان داد جان بازد دستور
بیامد مهر پیش تخته نرد / حریف خویش را در بازی آورد



ستد از وی کعبتین و نقش بنمود / ز نقش خصم چون نقش فزون بود
بدستان کعبتین را گوشمالید / چنان کز دست بر دوش طاس نالید
ز روی امتحان با خصم خود باز / چو گردون مهره بازی کرد آغاز
حریف ارچند میکردی دغایی / نمی بودش ز دست او رهایی
بمیز د مهره اش آن ماه شهره / چو چرخش باز میکرد اند مهره
و با دم از معارض داو میخواست / همی آمد پیاپی داو او راست
چو نقصان داشت مهره خصم خاک مسش / ملک میکرد در داوی تماشش
ببرد اندر سه ساعت شاه والا / پیاپی شش ندب از خصم خود را
چو طاس از بازی آن ماه طناز / بماند آن قوم را یکسر دهان باز
ملک کرد آفرین بسیار برش / جواهر کرد بر تارک نثارش

در شطرنج باختن مهر با ندیم شاه کیوان

ندیمی داشت خسرو نام فرهاد / سخن شیرین و در شطرنج استاد
بخود آن عرصه را قایم بکردی / گرفته صیتش از خوارزم تا ری
ز دفتر نام سرها یک سترده / قلم در نامه لیلاج برده

چو کالا برفراز عرصه راندی   عیان تا آخر بازی رساندی
ببازی هر که رخ سویش نهادی   شده از اسپ در بازی پیاده
بچندین تعبیه استاد سرور   بسی منصوبهای طرفه از بر
بسی در حضرت شاه یگانه   ز استادان ببرده غایبانه
بدستان برده زابنای زمان دست   نبوده کس دران بازیش هم دست
سوارانی که سوی عرصه راندند   بطرح اسپی ازوی باز ماندند
بخسرو گفت شاه ای فضل را گنج   بیا از لطف با فرهاد شطرنج
برو نیز ار شوی امروز چیره   کنی استادیش در چشم تیره
بود عین عطا و محض الطاف   که عالم زین دو تن گشتست پر لاف
جوابش داد کای دارای کیهان   رهی شه راست کمتر بنده فرمان
روان شطرنج پیش آورد فرهاد   ببازیهای شیرین دست بگشاد
شه خورشید رخ بیدق برش راند   باسب و پیل و فرزین بر سرش راند
هنوزش جمله بر جا بود آلات   که گردش در میان عرصه شه مات
دگر ره سوی بازی کرد شه رخ   درآمد با حریف از رای فرخ

سراسر آلت خود را فرو بست   که تا نبود معارض را برو دست
یکایک را بجای خود فرو داشت   پیاده خویش را بر خصم بگماشت
چنان چید از بر آن عرصه آلات   که هر یک بود بر شخصی حوالات
بهر بندی که خصم از حیله می ساخت   علی الفورش جوابی نغز میباخت
بجد فرهاد کردی چاره سازی   ولی خسرو برآوردی ببازی
بهر دستی که جهد خود بران بست   ببازی بازیش میبرد آن دست
بدستان با چنان ماه طرازی   نبودش هیچ سود از دست یاری
بت مه رخ ببازیهای طرفه   همی بردی روان زان قلب صرفه
بیکدم هشت نه دست پیاپی   شه اقلیم چارم برد ازوی
ز خسرو شد چنان شرمنده فرهاد   که گفتی جان شیرین داد بر باد
ز نزدیکان خاص مجلس شاه   غریو آفرین میرفت بر ماه
ملک حیران دران بحر فضایل   شده واله دران کان خصایل
دمادم حیرتش گشتی زیادت   دران نیک اختر صاحب سعادت

امتحان کردن شاه کیوان مهر را در نامه نوشتن و صفت خط او



بسی کردش دران معنی ستایش / دگر ره از برای آزمایش
بدو گفت ای بعلم و فضل ماهر / دبیر خاص ما چون نیست حاضر
کرم کن یکزمان بردار خامه / نویس از من بشاه هند نامه
بخدمت سر فرود آورد چون کلک / کشید آنگاه در نظم در سلک
بگفتش چون دوات و کلک شاهی / بچشم و سر کنم کاری که خواهی
که باشد چون دوات و کلک بنده / بر حکم رواش سپر فکنده
دوات آسا کرم در بند داری / زمن ناید بجز طاعت گذاری
وگر چون کلک در آب سیاهم / فرستی موی از خدمت نکاهم
بخدمت چون دوات و کلک شاهی / کمر بستست چاکر گاه و بیگاه
بمدحت چون دواتم تر بود لب / بود با مهرت اجزایم مرکب
ری چون زیر دست و بی زبانست / بهر حکمی که رانی در میانست
دهن جز بهر مدحت کی گشاید / اگر از دو دهان دودش برآید
وگر بر دی نهی مقراض و خنجر / کشد پیش تو تن سر نیز بر سر
اگر امرت زند بر ناخنش نی / بجز فرمان و طاعت ناید از وی

زاری کردن مشتری پیش بهرجت نامه بردن

بحرقت مشتری از آتش صدر / که آمد از درش با مهر دل بدر
چو دیدش مشتری از جای برجست / سرش بر پا نهاد و بوسه بر دست
گرای مهر تو چون جان ناگزیرم / وفایت پای مزد دستگیرم
چو کار از دست رفت و دستم از کار / اگر رحمی کنی هستم سزاوار
مرا این جان ز لطفت هست در تن / اگر لطفت نباشد وای بر من
تو بدری از میان زنگی برآ تیز / ز رای خویش نیرنگی برانگیز
که احوال مرا رو در تباهیست / گلیم بخت را رنگ سیاهیست
کنون این نامه سوی یار من بر / جوابی سوی بیمار وی آور
بپاسخ بدر گفتش کای خداوند / خدا را گوش کن زین بنده یک پند
گر از دستت نیاید ترک این کار / بدست صبر عرض خود نگهدار
که این کاری که پایت در میانست / درو خوف سر است و بیم جانست
تو در خوابی و دشمن در کمین است / بدستش بهر قصدت تیغ کین است
بریزد آب ما در آخر کار / سبو ناید درست از چشمه هر بار

بجان خویش و من بتعجیل منمای / مرا خود مرده دان بر خود ببخشای

ازین مقصد که در وی بسته دل / بجز بیحاصلی از وی چه حاصل

سپید در آب چشمک پر نماید / درو جز باد بود چون بر آید

بدستان آب در هاون چه کوبی / بمژگان کاه از خرمن چه روبی

مکن بی فکر در هر کار مدخل / برون شد را تصور کن ز اول

که هر عاقل که باشد آخر اندیش / بدی از کید دشمن نایدش پیش

ازو چون مشتری این سرزنش یافت / سر شیدا چو زلف یار برتافت

ز دود دل دماغ او برآشفت / ز غم بر خویشتن می‌پیچید و میگفت

که چون در کوی سودایت گذر نیست / ازین حال پریشانت خبر نیست

اگر بردی بقدر یکسر موی / مشام عقل و جانت پی بدین کوی

همی گشتی سیه روی و پریشان / فتاده عقد غم بر رشته جان

کشیدی آنچنان سودات در غل / که کوتاهت شدی دست تطاول

دلت گشتی بدین زنجیر پابست / شدی سررشته تدبیرت از دست

ز سر ترسانیم دیریست کین بار / کشم بر دوش خویش از بهر آن کار

سر خویش آن زمان بر باد دادم / که پا در راه سودایش نهادم

تو بودی دستگیر و یار و همسر / چو باد اکنون همی پیچی ز من سر

که افکندی چنین در پای این کار / گرفتی سرسری این کار دشوار

مبادا کس چو من خاطر شکسته / بدل با تیره روزی عهد بسته

دماغی سر بسر سودا گرفته / وجودی مو بمو صفرا گرفته

بجان در پای جانان سر نهاده / ز سر برخاسته در پا فتاده

چو دیدش بدر شیدا و مشوش / فتادش نعل دلجویی در آتش

بگفت ار باشدم بر دوش صد سر / فدای خاک پایت باد یکسر

بسودای تو از سر درگذشتم / چنین آشفته کار تو گشتم

که تا تابم بود در رشته جان / نتابم هیچ وقت سر ز فرمان

ترا اکنون سوادی کرد باید / مگر کین شب به مطلوبی برآید

سوادی عنبر آمیز و مسلسل / سوادی پیچ برپیچ و مطول

سوادی مشک سان بر روی کافور / پر از چین لیک ز آهوی خطا دور

که تا عرضش دهم پیش رخ یار / مگر جایش بود در گوش دلدار

چو از وی مشتری این جمله بشنید / فرو داورد سر پایش ببوسید

ز خاطر جوی او سر بر افراشت / روانی کلک عنبر بیز برداشت

از و سر رشته سودای جست / تو پنداری زبوم سروری رست

گهی در راه سودا سر فشانده / گهی از ره بموی باز مانده

ازین سر باز هندوی قدم دار / که دایم بود گفتش با قلم یار

بزیر پا نهاده دایما سر / که تا دستش رسد بر خط دلبر

چو حال و روز بخت عاشق زار / پریشان و سیه روز و نگونسار

نامه نوشتن مشتری بار دوم بمهر

عبارات حسن را در خط خوب / کشید و کرد استفتاح مکتوب

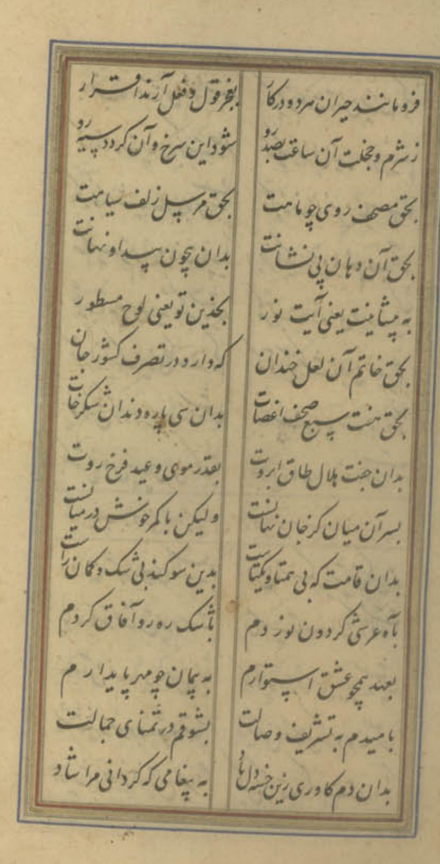
که ای یاد جمالت حرز جانم / هوای قامتت سرو روانم

حیاتم مرغ امید وصالت / معاشم فضلهٔ خوان خیالت

دلم را صد رجوی از هوایت / سرم را سروری از خاک پایت

اگر طرفی ز شرح اشتیاقت / وگر حرفی ز طومار فراقت

زبان خواهد که بسراید بتقریر / قلم خواهد که نماید بتحریر



فرو مانند حیران سرو در کار / بعجز قول و فعل آرند اقرار

ز شرم و خجلت آن ساعت بصد رو / شود این سرخ و آن گردد سیه رو

بحق مصحف روی چو ماهت / بحق مرسل زلف سیاهت

بحق آن دهان بی نشانت / بدان هیچون پیدا و نهانت

به پیشانیت یعنی آیت نور / بچندین تو یعنی لوح مسطور

بحق خاتم آن لعل خندان / که دارد در تصرف کشور جان

بحق هفت سبع صحف اعضات / بدان سی پاره دندان شکرخات

بدان جفت هلال طاق ابروت / بقدر موی و عید فرخ روت

بسر آن میان کز جان نهانست / ولیکن با کمر خوش در میانست

بدان قامت که بی همتا و یکتاست / بدین سوگند بی شک و گمان راست

بآه عرشی گردون نوردم / باشک ره رو آفاق گردم

بعهد همچو عشق استوارم / به پیمان چو مهر پایدارم

بامیدم به تشریف وصالت / بشوقم در تمنای جمالت

بدان دم کاوری زین خسته دل یاد / به پیغامی که گردانی مرا شاد

به قلب فارغت ای شوخ دلبند / که پیشم سخت تر زین نیست سوگند

که از مهرت چنان برگشته حالم / که یک منزل ازین سوی خیالم

مگر خورشیدسان بر من بتابی / وگرنه ذره ای از من نیابی

شدستم چون دهانت ناپدیدار / بفرما یک سخن بازم بدید آر

قلم بر نامه چون دید اشکبارش / کمر بست از برای دست یارش

نکرد از اشک ریزی قطره ای کم / که تا آخر نگشت این نامهٔ غم

چو ختمش کرد مهری بر نهادش / ببوسید و بدست بدر دادش

بگفتش هان چه پایی ای سبک پای / ببر این نامه را و زود باز آی

نامه بردن بدر پیش مهر و رسوا شدن

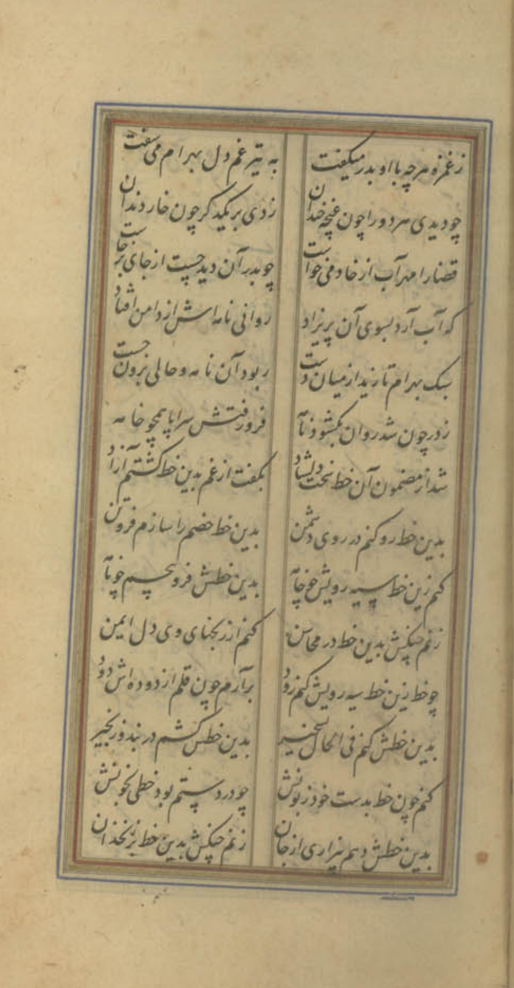
روان شد بدر سوی دار تعلیم / دل از فکر پریشان مسکن بیم

بیامد نامهٔ عشاق بر دست / بر استاد خدمت کرد و بنشست

نهاد آن نامه را بر دامن خویش / که تا چون فرصتی یابد برد پیش

نشسته مهر و بدرش در مقابل / ز فیض او کمالی کرده حاصل

در ایشان ناظر از ترع بهرام / کمین بگشوده و گسترده دام



ز غمزه هر چه با او بدر میگفت / به تیر غم دل بهرام می سفت

چو دیدی سرو را چون غنچه خندان / زدی بر بید گرچون خار دندان

قضا را مهر آب از خادمی خواست / چو بدر آن دید چست از جای برخاست

که آب آرد بسوی آن پریزاد / روانی نامه اش از دامن افتاد

سبک بهرام تازید از میان دست / ربود آن نامه و حالی برون جست

ز در چون شد روان بگشود نامه / فرو رفتش سراپا همچو خامه

شد از مضمون آن خط سخت دلشاد / بگفت از غم بدین خط گشتم آزاد

بدین خط رو کنم در روی دشمن / بدین خط خصم را سازم فروتن

کنم زین خط سیه رویش چو خامه / بدین خطش فرو پیچم چو نامه

زنم چنگش بدین خط در محاسن / کنم از زر بجای وی دل ایمن

چو خط زین خط سیه رویش کنم زود / بر آرم چون قلم از دوده اش دود

بدین خطش کنم فی الحال تسخیر / بدین خطش کشم در بند زنجیر

کنم چون خط بدست خود زبونش / چو در دستم بود خطی بخونش

بدین خطش دهم بیزاری از جان / زنم چنگش بدین خط بر زنخدان

نباشد حجتی بر دعوی من / چو این خط از برای دفع دشمن

چنین برهان قاطع کی گذارد / که چون خط خصم چشم سر برآرد

که گر آید برون چون خط بدعوی / چو چشم تیز طبعم همچو موی

بالماس سرزنش دندان نمایم / کجا چون خط بروی من برآید

یقین خواهد نهادن سر بدین خط / سر آمد سرنوشتش زین چنین خط

بدین صورت که گشت آن تیره دل نسخ / محقق خط عمرش میشود نسخ

ازین طومار اگر ثلثی به تحقیق / بداند شه کند امرش بتعلیق

بروز آرم ازین خط روز خود را / بخصم خود نمایم روز بد را

بدین خط کار و کام خویش رانم / ازین خط نقش خوبی باز خوانم

ز مهر و مشتری حالم تباهست / بکین آن دو شوخم دل سیاهست

کشم این لحظه شان از سینه دل / ازین خط مسلسل در سلاسل

چو بهرام سیه دل رفت بیرون / بفرصت گشت حالی بدر مقرون

چو مهر ماه رخ را دید تنها / بدستش خواست داد آن خط خونخوا

نظر چون کرد سوی خط ندیدش / تو پنداری اجل در خط کشیدش

جهان شد پیش عالم بین سیاهش / برآمد از دل پر درد آهش

چو مهرش دید از انسان تیره خاطر / بدو گفتا چه حال افتادت آخر

بگفتا یک یک حال خود بروی فرو خواند / چو مهر از وی شنید آن قصه درماند

بگفتش گشت صبح عیش با شام / که مشکین نامه را دیدست بهرام

بدین خط آن مزور بی گناهیم / برشته کرد خواهد رو سیاهیم

ندانم تا چه خواهد رفت بر سر / مرا زین سرنوشت شوم منکر

سر ما میرود چون خامه از کار / اگر این نامه پیوندد باظهار

شما چون کلک راه خویش گیرید / خطی بر سمت غربت پیش گیرید

که گر بهرام این خط را نماید / از آن خط صد هزاران فتنه زاید

گر خطی غم فزا و عمر کاهست / نمودار بلاهای سیاهست

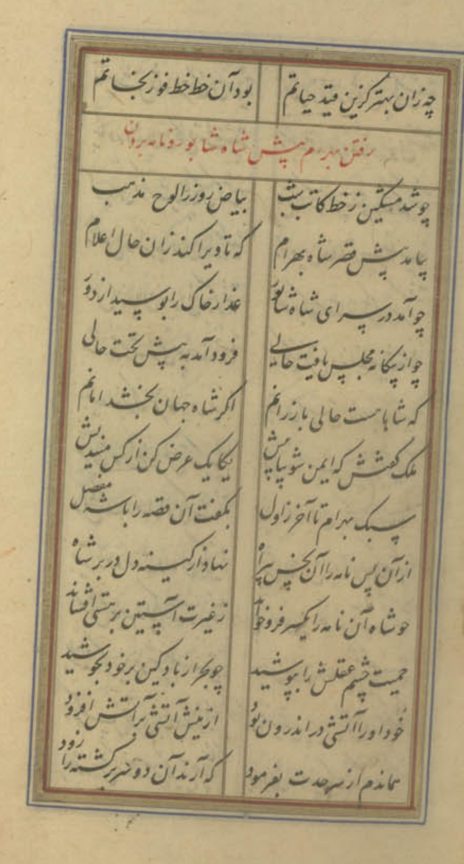
چو بشنید این سخن زان ماه رخ بدر / برون آمد سیاه از دود دل صدر

چو پیش مشتری شد دیده خونبار / شکسته خاطر و پیچان چو طومار

چو دیدش مشتری زانسان مکدر / شده از دود دل در خط چو دفتر

بگفت از چیستی ای خوب هیکل / بهم بر رفته چون خط مسلسل

جوابش داد و خون از دیده میراند	که نقش خط ما بهرام برخواند
ازین خط سر ما گشت آشکارا	بریش آورد این خط کار ما را
ندیده دل ازین خط روز بازار	نخواهد شب خوشی جان کرد ناچار
فکند این دفتر محنت بصد تاب	برات عمر ما ناگاه در آب
کنون کامیست از ما تا شهادت	که حاجت نیست این خط را شهادت
یقین نقد روان ما شود صرف	گر این خط را نهد انگشت بر حرف
چو خواهد سر ازین خط رفت بر باد	ندارد هیچ وجهی در نرخ اسپاد
چو افتاد آن سوادت پیش دشمن	بباید زین سوادت زود رفتن
جوابش داد کای چون کلک سرور	ازین گفتار پیچاپیچ بگذر
که آن دم کین گل ما را سرشتند	یکایک بودنی بر ما نوشتند
چو گشت اجزای جسم ما مرکب	بخیر و شر شد آن دفتر مرتب
مرا خود در دو عالم زان چه خوشتر	که چون خطش پیش رویم آورد سر
اگر باری چو کلک از دیده کان خون	نخواهد گشتن آن کتبت دگرگون
چه بودی گر اجل حالی رسیدی	خطی بر دفتر عمرم کشیدی



چه زان بهتر کزین قید حیاتم	بود آن خط خط فوز نجاتم

رفتن بهرام پیش شاه شابور و نامه بردن

چو شد مشکین ز خط کاتب بشب	بیاض روز را لوح مذهب
بیامد پیش قصر شاه بهرام	که تا ویرا کند زان حال اعلام
چو آمد در سرای شاه شاپور	عذار خاک را بوسید از دور
چو از بیگانه مجلس یافت خالی	فرود آمد به پیش تخت عالی
که شاها هست حالی باز رازم	اگر شاه جهان بخشد امانم
ملک گفتش که ایمن شو بیا پیش	یکایک عرض کن از کس میندیش
سپس بهرام تا آخر ز اول	بگفت آن قصه را با شه مفصل
از آن پس نامه را آن نحس پیراه	نهاد از کینه دل در بر شاه
چو شاه آن نامه را یکسر فرو خواند	ز غیرت آستین بر هستی افشاند
حمیت چشم عقلش را بپوشید	چو بحر از باد کین بر خود بجوشید
خود او را آتشی در اندرون بود	ازینش آتشی بر آتش افزود
نماندم از سر حدت بفرمود	که آرند آن دو خسرگشته را زود

زپیش شاه سرهنگان دویدند / بقهر از خانه شان بیرون کشیدند
بیاوردند چون گل دست بسته / بر شه مرد و زن در خون نشسته
گریبان از کشیدن چاک گشته / رخ از گرد و ستم بر خاک گشته
ز طعن و ضرب خون از رو چکیده / ز زوبین خار در پهلو خلیده
دل از جان و جوانی بر گرفته / ز خود بگذشته ترک سر گرفته
ستاده مشتری پرخنده رخسار / نه فکر از تیغ و نه اندیشه از دار
امید از برگ عمر خود بریده / قبای هستی اندر بر دریده
غریق خون ز دامن تا گریبان / ولی در پیش چشم خویش خندان
دل شک از هواداری گشاده / بیاد یار جان بر کف نهاده
بغیر از دوست دامان بر کشیده / شراب عشق جانان در کشیده
ز عشق جام دلبر گشته سرخوش / چو روی یار خود در آب و آتش
بخنده گریه از دشمن نهفتی / میان خون دمادم بر شکفتی
ز هر کس خنجری بر سینه خوردی / که آتش پایمال آن دست کردی
بقصدش گشته هر یک تیر چون خار / بیادش هر یک سر کرده افگار

بسان گل بدم بر مرده گشته / رخ رنگین ز حال خود بگشته
خوشا در پای عشق دوست مردن / برغبت در هوایش جان سپردن
ز تیغ هر خسی زخمی کشیدن / ز هر ناجنس دون زهری چشیدن
ز جور خاک پاشان روی بر خاک / ز دست هرزه گردان پیرهن چاک
ز طعن تیره طبعان رنج بردن / ز تیغ سرمداران زخم خوردن
نشستن از پی یار گل اندام / میان کوره آتش سرانجام
ملک از خشم رو در مشتری کرد / که ای ناپاک اصل ناجوانمرد
حق مخدوم چندین ساله اینست / ادای شکر منعم این چنین است
از آن پس پیش او انداخت نامه / شدش دود غضب بر سر چو خامه
که بر من سر این معنی عیان کن / به پیشم حال این صورت بیان کن
بگو با من که این خط را چه خوانند / حدیث این صحیفت با که رانند
ملک هر چند میکردی خطابش / ندادی مشتری اصلا جوابش
سوی آن خط نظر کردی بحیرت / چکان از هر دو چشمش آب حسرت
چو در روز قیامت اهل عصیان / شده در نامهٔ اعمال حیران

نه یارای جدل نه نطق اقرار — نه وقت بحث نه هنگام انکار
ملک شاپور ازین معنی برآشفت — ز خشم و کینهٔ دل با یکی گفت
که رو جلاد جلدی را بیاور — که تا زین هر دو تن دور افکند سر
بحکم آنکه چون از چشم صیاد — روان بیرون شد و آورد جلاد
نه این سنگین دلی فولاد جانی — چو هجران دل گدازی جان ستانی
سیهی تلخ طبعی ترش رویی — لئیمی بدلقایی زشت خویی
چو جام فرقت جانان کشنده — چو زهر مرگ مهلت نادهنده
بکف تیغی چو طبع خویشتن تیز — چو تیغ غمزه مرد انداز و خونریز
ملک گفتش که خون هر دو ناپاک — بریز این دم برابر بر سر خاک
به پیش تخت خسرو نطع افکند — از آن پس ریگ بر رویش پراکند
مر آن روشن دلان را تیر از آن جمع — گرفت و پیش نطع آورد چون شمع
چو یاران چشمشان بست آن بدرای — بجای دستشان بستان بر پای
چو مرگ خویش را بیخوابه دیدند — مصاحب را چو جان در بر کشیدند
عذار یکدگر را بوسه دادند — سر اندر پای یکدیگر نهادند

سر و جان کرده بهر یار خود ترک — بیاد دوست بر کف ساغر مرگ
فتادی بهر کشتن هر یکی پیش — گرفتی پیش سبق بر همصحبت خویش
چو عشق حیله گر دستان نماید — بسا صاحبدلا کز جان برآید
کند از خون عاشق طرف گلزار — هزاران سر کند چون میوه بر دار
طریق عشق چون گیرد کسی پیش — نهد پای نخستین بر سر خویش
کسی در بزم رندان گردن افراخت — که چون شمع از برای یار سر باخت
در آن مجلس کسی کز اهل دل بود — ز دردش جوی خون از دیده بگشود
یکی شب بود آبستن بماتم — جهان اندوده بر رخ دوده غم
بر آن سرگشتگان گردون نظاره — رخش از غم پر از اشک ستاره
امید آن دو تن از جان بریده — اجل در قصدشان خنجر کشیده
ز دود دل پر از چین روی چون شمع — ستاده در قفا جلاد با تیغ
ملک را گفت جلاد ای جهاندار — کنون فکری بفرما اندرین کار
توان سر زنده را کشتن ولیکن — چو کشتی زنده کردن نیست ممکن
ملک گفتا که سرهاشان بینداز — جهان زین دو ناکس باز پرداز

بیامد پیش آن آزادگان تیز — بکف تیغی ز حدت گردن آویز

برآورد آن حسام آسمان گون — که تا ریزد از آن سرکشان خون

شفاعت کردن بهزاد از برای بدر و مشتری

جوانی پیش تخت شاه برخاست — قدی از لطف چون سرو سهی راست

رخی از ماه بهتر نام بهزاد — که شه را بود خواهرزاده و داماد

زمین بوسید و گفت ای شاه سرور — مطیعت خسروان هفت کشور

ظفر را طره از تاب کمندت — فلک را افسر از نعل سمندت

خدات از لطف و رحمت آفریده — بشیر عفو و لطفت پروریده

اگرچه جرم ما از حد برونست — از آن لطف تو بسیاری فزونست

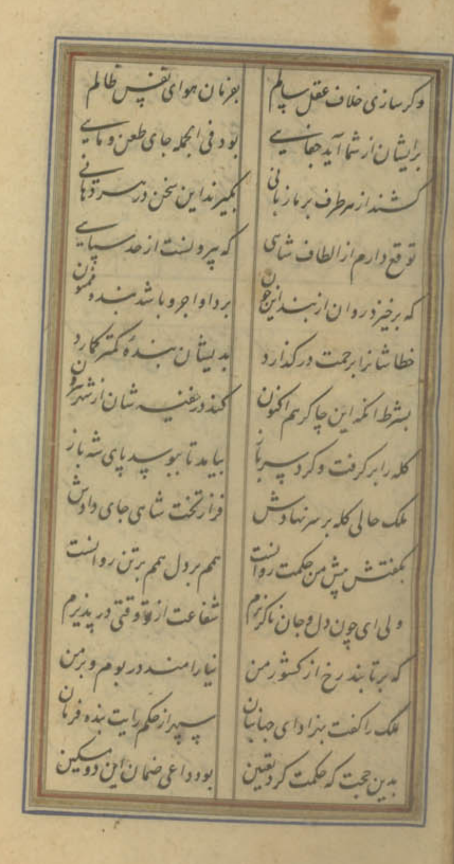
کسی کو فرش حدت در نوردد — ز جمع کاظمین الغیظ گردد

چو گردد کشور عفوش مسیر — ز والعافین نهندش تاج بر سر

حدیثی چند دارد بنده خاص — کند بر شاه عرض از روی اخلاص

اگر شاه جهان این خون نریزد — درین کشور کدامین فتنه خیزد

چه رنج و راحت از خسران و سودش — که یکسانست با نابود بودش



وگر سازی خلاف عقل سالم — بفرمان هوای نفس ظالم

بر ایشان از شما آید جفایی — بود فی الجمله جای طعن و مایی

کشند از هر طرف بر ما زبانی — بگیرند این سخن در هر دهانی

توقع دارم از الطاف شاهی — که بیرونست از حد سپاهی

که برخیزد روان از بند این خون — برد او اجر و باشد بنده ممنون

خطاشان را برحمت درگذارد — بدیشان بنده کمتر کارد

بشرط آنکه این جا گر هم اکنون — کنند و رفتنه شان از شهر بیرون

کله را برگرفت و کرد پرواز — بیاید تا ببوسد پای شه باز

ملک حالی کله بر سر نهادش — فراز تخت شاهی جای دادش

بگفتش پیش من حکمت روانست — هم بر دل هم بر تن روانست

ولی ای چون دل و جان عزیزم — شفاعت از تو تا وقتی پذیرم

که بر تابند رخ از کشور من — نیارامند در بوم و بر من

ملک را گفت بهزاد ای جهانبان — سپهر از حکم رایت بنده فرمان

بدین حجت که حکمت کرد تعیین — بود داعی ضمان این دو مسکین



چو بشنید این سخن خسرو ز بهزاد — بگردانید روی از راه بیداد
بگفت آن بدشعاران را بیارید — به بهزاد نکوسیرت سپارید
بیاوردندشان مقهور و محزون — روان از چشم هر یک چشمهٔ خون
بماندم با غلام خویش بهزاد — بسوی خانهٔ خودشان فرستاد

عتاب کردن شاه مهر را و بند کردن

ملک گفت ای کمی با خادم خویش — که رو مهر بداختر را بخوان پیش
چو باد صبح خادم در حرم جست — گرفت آن سرو گلرخسار را دست
بیاوردش ز بیم شاه ترسان — سهی سرو قدش چون بید لرزان
شکن از سنبل پرتاب رفته — طراوت از گل سیراب رفته
ز وحشت چین بابرو درفکنده — چو زلف خویش سر در بر فکنده
دژم رو نرگس مخمورش از غم — گل سوریش سر در بر ز ماتم
عذارش از خجالت خوی گرفته — گل و نسرین گلاب از وی گرفته
درون مجلس آمد با رخ زرد — چو شمع استاد و شه را خدمتی کرد
ملک از آتش دل بود سرگرم — زبان بگشود و گفت ای شوخ بی‌شرم

بدود اندوده روی دودمان را — درآب افکنده نام خاندان را
چو چشم خویش شوخی کرده پیشه — به افسون و سیه کاری همیشه
بگلی بسته بر خود راه آزرم — ز روی افکنده گیسو پردهٔ شرم
زده قندیل نام و ننگ بر سنگ — نوشته نام خود در فرهنگ ش
به پیشانی کنار از شرم جسته — بدستان دست از آب روی شسته
چو صبح از بی‌حیایی کرده خود را — بیکدم در میان خلق رسوا
چو این گفت آتش خشمش برافروخت — تو گفتی خواهد از سر تا قدم سوخت
بجست از جای خود چون برق از میغ — چو آتش دست زد در آبگون تیغ
که تا از زخم آن تیغ دم آشام — کند بر مهر صبح عمر چون شام
چو دید از جای خود برجست بهزاد — گرفتش ساعد و در پایش افتاد
که شاها ز آتش حدت خدا را — مسوزان پیش ازین خود را و ما را
کجا باشد روا از چون تو شاهی — که ریزی خون طفل بی‌گناهی
نهالی را که بار و حست پیوند — نشاید از ریاض سینه برکند
گرفتم این پری رخسار دلبند — شهنشاها مرا هست فرزند

درخت میوه‌جا را زند پس / بدست خود تبر بر پا زند پس

کند از پیش چشم خویش دور / بباطل مردم صاحب‌نظر نور

کسی کو شمع را در شب نشاند / یقین در ظلمت حیرت بماند

برو منویس توقیع جفایی / بخطی کش دهد بنود خطایی

خطی کان مشتری را از زنخ زاد / نشاید کرد از آن بر مهر بیداد

بجرمی کان ز فعل موسی آید / عقوبت کردن عیسی نشاید

ز روی خشم خسرو خورد سوگند / که باشد مهر روزی چند در بند

ملک چون کرد سوگند اینچنین / بپیچید از شفاعت روی بهزاد

به ناکام و ضرورت مهر آن ناه / بیاوردند زنجیری بر شاه

بزنجیر زر آن آهن دلی چند / دو سیمین ساق او کردند دربند

بزرگ و خرد مجلس از پی کین / همی کردند بر بهرام نفرین

چو مهر ماه رخ را بود منزل / چو جان عاشقان پیوسته در دل

چو جان عاشقان زارش ببردند / بجای تنگ و تاریکش سپردند

نصیحت کردن بهزاد بدر و مشتری را جهت رفتن

دلا از جان گذر کن در غم عشق / که تا یابی گذر بر عالم عشق

تبرک سر بگو تا بر سر آیی / مبند این در بمکر زان در درآیی

بسر باید که در دریا شتابی / اگر خواهی که این گوهر بیابی

ز رعنایان تن‌پرور چه آید / درین ره پردلی جانباز باید

که چون دریای شوق او زند جوش / بنوشد بحرهای زهر چون نوش

ز هر سو صد هزاران بحر خیزد / اگر او جرعه بر خاک ریزد

چه گفت آن نقش‌بند پر ز نیرنگ / چو میرزا از پی این نقش آهنگ

که آن یوسف جمال مهر دیدار / چو شد بی‌جرم در زندان گرفتار

روان آمد ز قصر شاه بهزاد / شده مجنون ز حال آن پریزاد

عنان برتافت سوی خانهٔ خویش / ز درد مشتری و مهر دلریش

چو شد در کاخ خود بنشست محزون / جگر پر آتش و دل غرقه در خون

بماندم مشتری و بدر را خواند / بجنب خویشتن در صدر بنشاند

بدیشان گفت کای یاران جانی / معذب گشته از قول زبانی

کنون یک لحظه دل با هوش دارید / ز شفقت هرچه گویم گوش دارید

شما را بودن اینجا مصلحت نیست   بجز راه گذر زین مملکت نیست
که این شاپور شاهی تند و تیزست   چو گردون بر سر خشم و ستیزست
مبادا کو بحکم نفس خود را   کشد در خون سر فرزند خود را
چو ریزد خون فرزند آشکارا   معین زنده نگذارد شما را
دگر خصمی بقصد خون چو بهرام   کشیده تیغ کین از بام تا شام
قران مشتری و بدر کرده   بر ایشان گشته مستولی و چیرده
عدو چون مستقیم نیک حالست   شما را اقتران با وی وبالست
اگر من در میان این شناعت   نمی بستم کمر بهر شفاعت
بماندی چون میان مهره بوی   ازو تا نیستی آن نیز یکموی
بفرمودش کشیدن پای در بند   چنان پا بند در زندانش افکند
چو از وی مشتری آن راز بشنید   بدان بیچاره راه نطق ببرید
چنان بر وی مجال دم فرو بست   که کنجی یافت بدبختی بدو دست
چو اقوال طبیب آمد صوابش   نکرد آن خسته خوض اندر جوابش
بخاموشی بسی بگریست بر خود   ز دست روزگار و طالع بد

ز سوز و زاریش بگریست بهزاد   از آن پس چاکر خود را فرستاد
که تا آرد برای آن دو سردار   دو سر اسب زمین پیمای رهوار
بیاورد از اصطبل خاص بهزاد   دو آتش پاره پیش هر دو چون باد
بخازن گفت آن آزاده مهتر   که تا آرد سلاح و جامه و زر
دویده و هم بدان منوال برخاست   بکرد آن جمله را در یک نفس راست
فراز آورد و پیش هر دو بنهاد   گشاد آنگه زبان عذر بهزاد
که گر این مایه خدمت را نشاید   ز ما خود خدمتی در خور نیاید
ولیکن چون شما را لطف عامست   مر این معنی استظهار تمامست
از آن پس مشتری را گفت بهزاد   که ای مهر سپهر دانش و داد
شما را اندر آن بینم کنون خیر   که چون انجم نیارامید از سیر
چو گردون مقصد و منزل مجویید   بگرد مرکز خاکی مپویید
روان گردید و همت خویش گیرید   طریق استقامت پیش گیرید
هبوط و رجعت اندر دل میارید   ز سیر متصل پی بر مدارید
برفتن گر شما را اتفاق است   طریق خوبتر راه عراقست

بیاید در نهفت امشب روان شد / براه راست سوی اصفهان شد

دعا کردند بر بهزاد و بهروز / که دایم باد روزت بهتر از روز

از آنجا ساز ره بر جوش بستند / بر اسپان جهان پیما نشستند

رفتن بهزاد و مشتری بطرف اصفهان

روان گشتند با دلهای پر درد / روانه اشک گلگون بر رخ زرد

گزین بهزاد ازین غم با دل تنگ / مشایع گشت با ایشان دو فرسنگ

وز آنجا خسته دل را کرد بدرود / روان از چشمها بر روی صد رود

سپهرا تا بکی از حیله و رنگ / زدن مارک ولانرا شیشه بر سنگ

بغم خستن درون یکدو خسته / شکسته خاطر جمعی شکسته

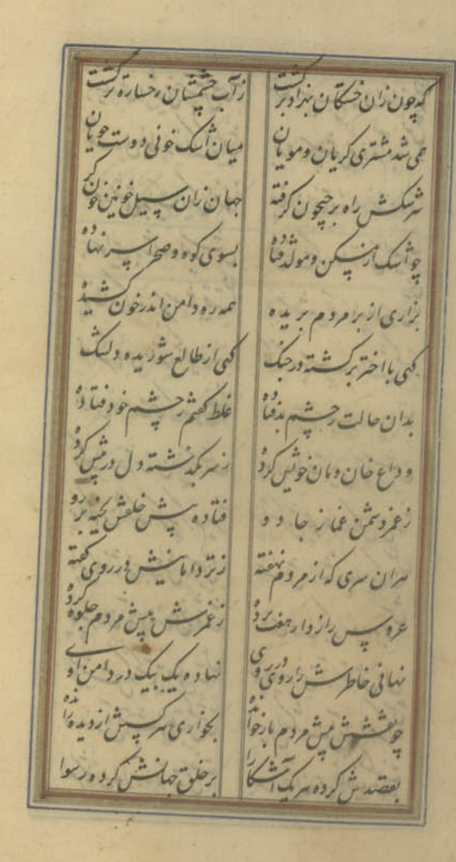
جدا کردن به تیغ هجر خونخوار / دمادم یار را از صحبت یار

دهی اول رحیق آشنایی / کشی آخر بافسون جدایی

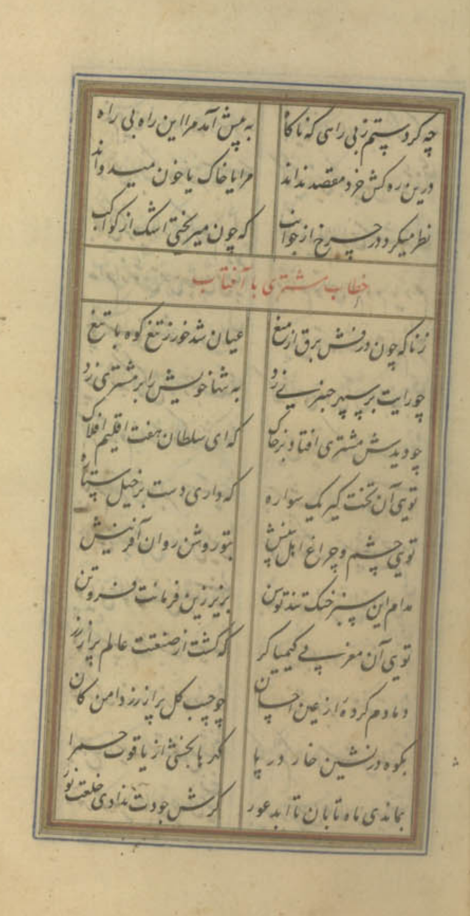
بگو تا بر که خواندی دفتر وصل / که بر حلقش نراندی خنجر فصل

ولی میدارمت این کار معذور / که هستی همچو من محکوم و مجبور

چنین گفت آن حکیم کاردیده / ز جام دهر تلخیها چشیده



بعیاری و شوخی پیش اصحاب | خطا پسر او را خوانده چون
فکنده بی خطا بر خاک کویش | برده پیش مردم آب رویش
زده نقشی بر آب از مکر و افسون | چنان افتاده را رفته در خون
برسوای بر شاه و امیرش | فضیحت کرده از مافی الضمیرش
چو ظاهر کرده بحرش قصدهایی | بروش آورده طوفان بلایی
ز منظرهای قصر آبگینه | فکنده بر سپر راهش بکینه
دران حالت بخاک و خون غلطان | نهاده بحر نیر در بیابان
زکف رفته عنان اختیارش | نبوده طرفة العینی قرارش
چو گلگون اشک اگرچه گرم میراند | ز اشکش همچو خر در گل همی ماند
ز بس کافشانده جرعش بر زمین لعل | سمندش را شده بجاده گون نعل
چو بیرون آمدی از دل خروشش | زدی خون جگر از دیده جوشش
ز چشمش گر گشتی سیل تا پل | سراپا سوختی از آتش دل
ور از دل آتشش با تن گشتی | ز سیل اشکش آب از سر گذشتی
ز مژگان لولو و یاقوت می‌سفت | بسر در خون همی غلطید و میگفت



چه کردستم ز بی راهی که ناکام | به پیش آمد مرا این راه بی راه
درین ره کش خرد مقصد نداند | مرا یا خاک یا خون میدواند
نظر میکرد در چرخ از جواب | که چون میریختی اشک از کواکب

خطاب مشتری با آفتاب

زمانه چون درفش برق از میغ | عیان شد خور ز تیغ کوه با تیغ
چو رایت بر سپهر چنبری زد | به تنها خویش را بر مشتری زد
چو دیدش مشتری افتاد بر خاک | که ای سلطان هفت اقلیم افلاک
تویی آن تخت گیر یک سواره | که داری دست بر خیل ستاره
تویی چشم و چراغ اهل بینش | بتو روشن روان آفرینش
مدام این سبز خنگ تند توسن | بزیر زین فرمانت فروتن
تویی آن مغربی کیمیاگر | که گشت از صنعت عالم پر از زر
دمادم کرده از عین احسان | چو جیب گل پر از زر دامن کان
بکوه ار نشین خار در پا | گهرها بخشی از یاقوت حمرا
بماندی ماه تابان تا ابد عور | گرش جودت ندادی خلعت نور

منم چون ذره مهرت را هوادار / بدین خواری مرا بر خاک مگذار

تو ای دلبر که در خضر البایی / که کیمیایی بحسن و روشنایی

بخوبی گر چه داری گرم بازار / نظر یکدم بسوی مشتری دار

مدام از شوق من جان می سپارم / بر نام تو ای هم نام یارم

چو هستی شهسوار عرصه دل / ز چین تا حد شامت نیم منزل

چه باشد گر کنی از ارجمندی / گذاری سوی آن دلبند بندی

اگر آیدم نباشد در گشاده / بدین زرین کمند تاب داده

ببام قصر آن دلبر بر آیی / به پیشش از ره روزن در آیی

ببوسی پیش او از من زمین را / نهی بر خاک ره پیشش جبین را

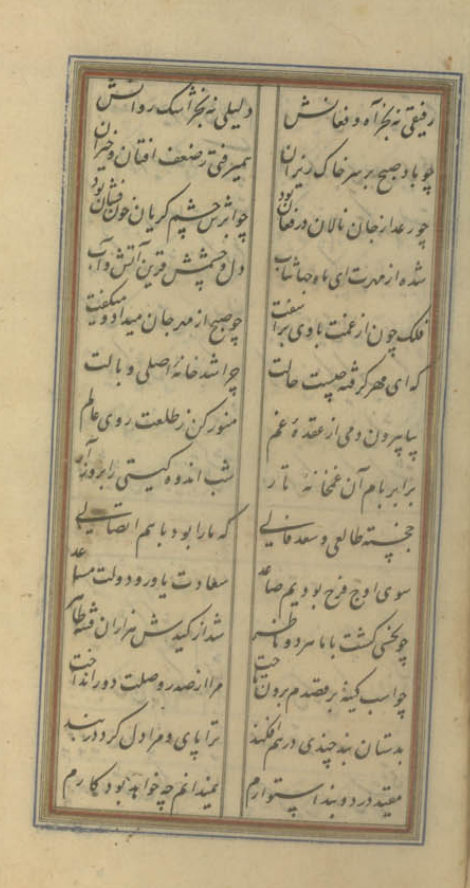
چو یابی خلوتش ز اغیار خالی / بصد رو رویش اندر پای مالی

بگویی مستمندی مبتلایی / ز جان مهجور و از جانان جدایی

چو اشک خود سر اندر ره نهاده / ز ره افتاده و بر ره فتاده

چو صبح از سینه آتش برفشانده / بیکدم کار عمرش باز مانده

ز مهرت سایه سان بیجان همی رفت / بپهلو بر زمین غلطان همی رفت



رفیقی نه بجز آه و فغانش / دلیلی نه بجز اشک روانش

چو باد صبح بر سر خاک ریزان / همیرفتی ز ضعف افتان و خیزان

چو رعد از جان نالان در فغان بود / چو ابر از چشم گریان خون فشان بود

شده از مهرت ای ماه جهانتاب / دل و چشمش قرین آتش و آب

فلک چون از غمت با وی برآشفت / چو صبح از مهر جان میداد و میگفت

که ای مهر گرفته چیست حالت / چرا شد خانه اصلی و بالت

بیا بیرون دمی از عقده غم / منور کن ز طلعت روی عالم

برآ بر بام آن غمخانه تار / شب اندوه گیتی را بروز آر

خجسته طالعی و سعد فالی / که ما را بود با هم اتصالی

سوی اوج فرح بودیم صاعد / سعادت یاور و دولت مساعد

چو بختی گشت با ما سرد و ناظر / شد از کینش هزاران قصه ظاهر

چو اسب کینه بر قصدم برون تاخت / مرا از صدر وصلت دور انداخت

بدستان بند چندی در هم افکند / ترا پای و مرا دل کرد در بند

مقید در دو بند استوارم / نمیدانم چه خواهد بود کارم



بماند زار و حیران ای دلارام / نه راه رفتن و نه جای آرام

زنم در بحر حیرت دست و پایی / تن رنجور جایی جان بجایی

بجایی کز دامن وصلت رسد دست / چو دورانم بهجرت کرد پابست

چنین کز دیده شب خوش کرد خوابم / خیالت را کجا دیگر بیابم

کنون دور از تو می‌میرم بهجران / بمیرد تن یقین از دوری جان

خدایا آنکه این قصد جفا کرد / که تا ما را ز یکدیگر جدا کرد

ز دوران روز بهروزی مبیناد / بروز این بلا روزی نشیناد

حدیثش چون بدینجا متصل گشت / وداعش کرد مهر و کرم بگذشت

رسیدن مشتری و بدر بقلعهٔ دزدان و صفت قلعه

دگر ره مشتری افتاد در راه / همی رفت و همیزد ناله و آه

ز فریادش که کشتی نرم فولاد / زدی کوه از صدا پیوسته فریاد

نه در جان هیچ بیم از گرم و سردش / نه در دل هیچ فکر خواب و خوردش

چو پایان روز چندی ره بریدند / قضا را قلعه از دور دیدند

چو عهد عاشقان محکم حصاری / چو حصن چرخ اساس استواری

طیور وهم عمری بر پریده / بدیوار فصیلش تا رسیده

ز سنگ اندازش سنگی که جستی / پس از قرنی سر کیوان شکستی

مرین روئین وز نه چرخ محکم / ز رشک سور او در پس ماتم

ز راهش پیک فکرت خسته گشته / بعجز از نیمهٔ ره باز گشته

چو قطب آن ثابت مهتان ابن در / بگردش همچو هفت اورنگ در سر

چو حصن آسمانش هفت باره / بروجش سر کشیده بر ستاره

اگر گردی فلک بر سر کلاهش / بیفتادی ز سر زرین کلاهش

بروجش را ملازم نسر پیاده / درش را از ثوابت بود مسمار

ز بیم زخم سنگ منجنیقش / چو رامی نسر واقع بر طریقش

بروج چون زلف و چشم دلبر سنگ / رهی افتاده پیچاپیچ و بس تنگ

چو اشک مشتری از درد هجران / بگردش رودهای ژرف گردان

نهاده بروی از فولاد یک در / بسختی با دل ممسک برابر

گرفتن دزدان بدر و مشتری را و بند کردن

چنین حصنی که سر بر آسمان سود / مقام رهزنان اصفهان بود

گروهی در کمین بر ره نشسته / صبا را از گذشتن راه بسته
زده در نای اهل کاروان چنگ / بتاراج نواشان کرده آهنگ
بعالم زان حصار آوازه مشهور / بزرگ و کوچک از راهش شده دور
بر ایشان ناگهانی باز خوردند / گرفتی در عراق آغاز کردند
بضربت مرد و دست کین گشودند / به تیزی زخمه کاریها نمودند
چو ایشان ساز بر قانون ندیدند / مخالف را روان بر پرده وندند
بهم راندند مضراب از چپ و راست / بهر ضربی یکی از پیش میخواست
بیاران تیز برزد بانگ مهتر / که بربندید آنها را چو مزمر
در آن موقف چو یاران پی فشردند / بیک نوبت بر ایشان حمله بردند
بضرب طعنشان کردند آهنگ / بیاوردندشان چون عود در چنگ
گرفته سر دو را در پیش بردند / پس آهنگ مقام خویش کردند
رباب آسا ز حسرت دست بر سر / نوا و سازشان از رخت بر خر
ز دست ره‌زنان از خدا دور / شده نالان رگ جانشان چو طنبور
چو مهتر در تمایلشان نظر کرد / در و حسن تناسبشان اثر کرد

جوانان دید نازک طبع و موزون / ز زخم ناسزایان زار و محزون
شد از لطف و شعار سرود مهتر / چو عشاق از رخ جانان محیر
دمادم در نهفت از فرط حیرت / بخود میگفت از ایشان شکل و هیات
ز ادوار بسیط چرخ دوار / نیاید تا ابد هرگز بدیدار
بیاران گفت با اینها چه سازیم / زنیم این پیشکارا یا نوازیم
همه یک قول گشتند ای سرافراز / الکش تو کین ما را زین دو ناساز
زنی در پرده خود داشت مهتر / بخوبی از پری و حور بهتر
یکی ماه مرقع نام شهناز / صبا از پرده‌اش نشنیده آواز
چو زیشان نغمه خارج ازیشان / شنید از کینه شد طبعش پریشان
بایشان گرد رو کی بی اصولان / همه بی راه و ره‌زن همچو غولان
یکایک را چو نی سرها پر از باد / دمادم در درون زان باد فریاد
بگو این جوانان از چه کوشید / چرا از باد چون نی میخروشید
چو خوانیدشان از روی یاری / مروت نیست کشتنشان بزاری
روان کرد آنگهی از چشمها رود / چو مهتر دید در ساعت بفرمود

که تا گردند ازان تیزی فروداشت   یکی را زان میان بر مرد و بگماشت

که تا بیرون بردشان عوروی راد   کند شان سوی راه راست ارشاد

برون آوردشان از در سوی دشت   روان بر راهشان افکند و برگشت

خلاص شدن بدر و مشتری از دست دو زنان

چو خود را یافتند از بند آزاد   دران صحرا روان گشتند چون باد

همی رفتند چون خورشید تا شام   که بگرفتند جایی یکدم آرام

چو جوم خور ازین پیروزه محمل   بمنزل گاه مغرب کرد منزل

چو گل از ره بیک سو پرده دادند   به پیش پای خاری سر نهادند

در آن نشطة العینی نخفتند   بمژگان لعل و مروارید سفتند

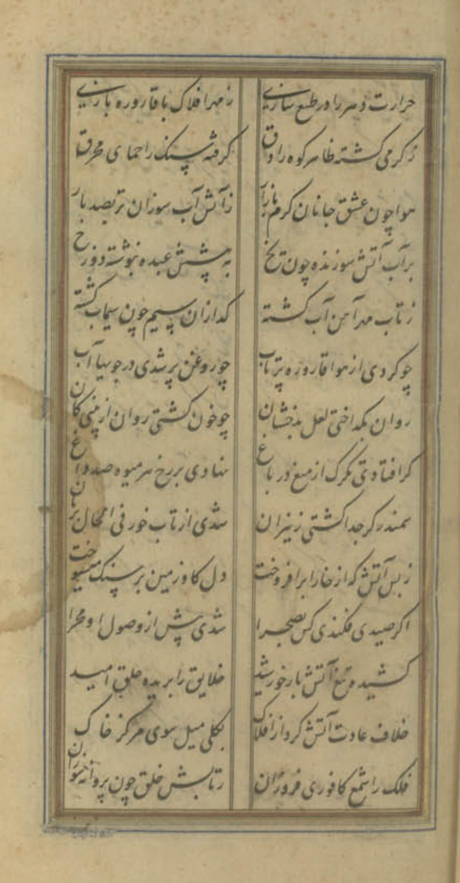
غریبی را که در پهلو رود خار   بچشمش کی نماید خواب دیدار

سحر که چون برین پیدا ای اخضر   روان شد شهسوار مهر انور

کشیده شیر گردون را چو در زن   بدیده حکمش بجای اسب در زن

دگر ره رو بسوی ره نهادند   چو آب چشم خود بر ره فتادند

دران موسم حجاز گشته محرور   مزاج معتدل از صره ماجور



حرارت دهر را در طبع سازی   ز مهر افلاک با قاروره بازی

ز گرمی گشته طاهر کوه را دق   گرفته شپنگ را حمای محرق

هوا چون عشق جانان گرم بازار   ز آتش آب سوزان تر بصد بار

بر آب آتش سوزنده چون تخ   به پیشش عبده نبوشته دوزخ

ز تاب مهر آهن آب گشته   گداز ان سیم چون سیماب گشته

چو کردی از هوا قاروره پر تاب   چو روغن پر شدی در جو بها آب

روان یکدا ختی لعل بدخشان   چو خون گشتی روان از چینی کان

گر افتادی تگرگ از میغ در باغ   نهادی بر رخ هر میوه صد داغ

سمندر گر جدا گشتی ز نیران   شدی از تاب خور فی الحال بریان

ز بس آتش که از خارا برافروخت   دل کاو زمین بر سنگ می سوخت

اگر صیدی فکندی کس بصحرا   شدی پیش از وصول او محرا

کشیده تیغ آتشبار خورشید   خلایق را بریده حلق امید

خلاف عادت آتش گرد از افلاک   بکلی میل سوی مرکز خاک

فلک را شمع کافوری فروزان   ز تابش خلق چون پروانه سوزان



جهان گفتی کی تنداژدها بود ــ دهان از کام وی میش آتش آلود

سپهر آتش بطشت مهر زران ــ و یا از حدت حرقت گریزان

چنان خورشید را هنگامه شد گرم ــ که از افتادنش پولاد شد نرم

گهی در چرخ گردی تیغ بازی ــ گهی گردی رسن بازی چو غازی

شدی خون از حرارت در بدن خشک ــ چو در ناف غزالان ختن مشک

زمین چون دیک بر آتش خروشان ــ میان استخوانها مغز جوشان

که از گرمی پستی خون جگرگون ــ گهی بگداختی یاقوت چون خون

بعکس حال ابراهیم آذر ــ هوا از گلستان بنموده آذر

صدف را در میان بحر زخار ــ گهر در سینه همچون دانه نار

چنان نازک تنان ناز پرورد ــ چو گل نه گرم گیتی دیده نه سرد

برازی در چنان سوزان هوایی ــ که هر ساعت ازو زادی وبایی

برهنه پا و سر از تابش خور ــ شده غرق عرق از پای تا سر

چو بودند آن دو یکتا سرو نو آب ــ ز گل نازکتر و صافی تر از آب

برقص پا بپاشان بود هموار ــ گهی پر آبله گاهی پر از خار

چو بشنید این سخن از بند بر جست ــ چو کلک از بهر آن خدمت کمر بست

ز حیرت در زبان چون لکنتی دید ــ زبانی حالی از نی بر تراشید

قلم برداشت تا حال دل ریش ــ نویسد پیش آرام دل خویش

قلم را چون ز حال او خبر گشت ــ ازان سودای بی پایان بسر گشت

مگر در روی نهانی آتشی بود ــ و گرنه از چه می شد بر سرش دود

ز وصف شوق سودایش کماهی ــ چو قاصر بود بر روی رو سیاهی

اگر نه پیلش از مژگان گشادی ــ ز دل آتش بکلکش در فتادی

ز روی مهر چون برداشت خامه ــ بنام مهر کرد آغاز نامه

که ای مهر سپهر خوبرویی ــ جمالت ماه گردون نکویی

امید ناامیدان دل افگار ــ توان ناتوانان جگرخوار

طبیب درد بیماران سودا ــ انیس جان مشتاقان شیدا

جهان جانی و جان جهانی ــ روان روحی و روح روانی

ضعیفی ناتوانی مستمندی ــ بدام محنت و غم پای بندی

بخیتی دردمندی سوگواری ــ پریشانی ز تندی بیقراری

برید اشک گلگون میدواند ⁂ ز چشم تر درودت می رساند

همی گوید که دلدارا نگارا ⁂ سهی سروا بتا سیمین عذارا

چو جز لطفت ندارم در جهان کس ⁂ خدارا لطف کن فریاد من رس

چنانم در فراقت ای گل اندام ⁂ که از من تا در مرگست یک گام

ندارم طاقت چندین ستادن ⁂ که آن یک گام بتوانم نهادن

مرا گر با عدم سنجند صد بار ⁂ بود از وی وجودم کم به بسیار

مرا پیش از هواداران همدم ⁂ نفس آمد شدی میکرد هر دم

کنون او نیز چون من رفت از کار ⁂ فرو می بند داز بهر سفر بار

دلم تا کرد در زلفت فروکش ⁂ بدو گفت جان من رفتم شبت خوش

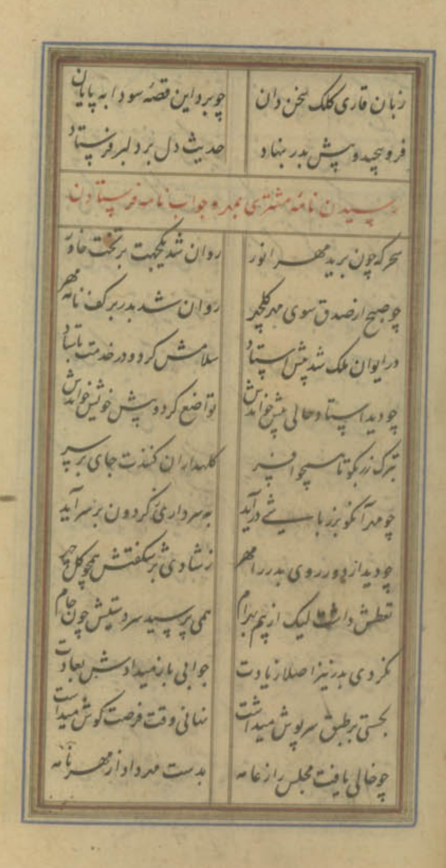
ازین پس حال هجران با که گویم ⁂ دوای درد پنهان از که جویم

مجالت گر بود با قاصد باد ⁂ ز بهر آنکه گردانی مرا شاد

سلامی میفرستم ای سرو قامت ⁂ که مطلوبست در شدت سلامت

دل ار گفتی حدیث خود مفصل ⁂ شدی بیشک چو گیسویت مطول

چو اندر خرده بینها نظر کرد ⁂ سخن را چون دهانت مختصر کرد



زبان قاری کلک سخن دان ⁂ چو برد این قصهٔ سودا به پایان

فرو پیچید و پیش بدر بنهاد ⁂ حدیث دل بر دلبر فرستاد

رسیدن نامهٔ مشتری بمهر و جواب نامه فرستادن

سحر که چون برید مهر انور ⁂ روان شد بجهت بر تخت خاور

چو صبح از صدق سوی مهر گلچهر ⁂ روان شد بدر بر کف نامهٔ مهر

در ایوان ملک شد پیش استاد ⁂ سلامش کرد و در خدمت بایستاد

چو دید استاد حالی پیش خواندش ⁂ تواضع کرد و پیش خویش خواندش

تبرک زر بکو تا سپهر افسر ⁂ کلهداران کنندت جای بر سر

چو مهر آنکو برز باسی در آید ⁂ به سرداری گردون بر سر آید

چو دید از دور روی بدر را مهر ⁂ ز شادی بر شکفتش همچو گل چهر

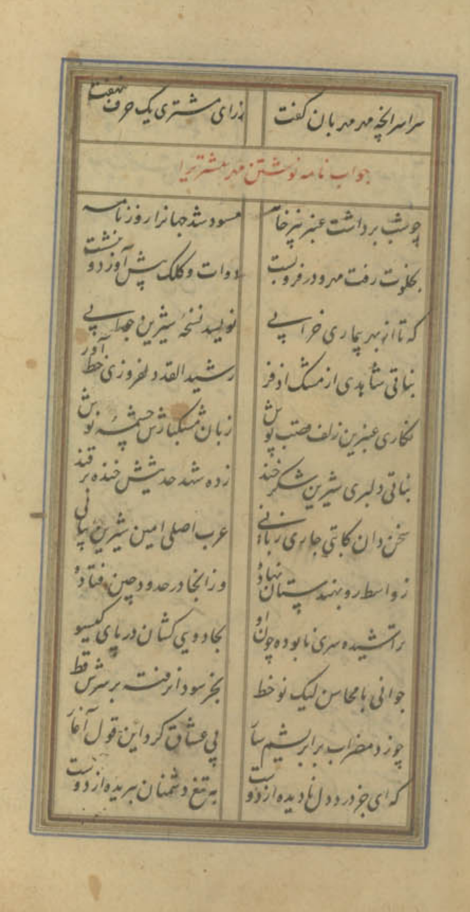
تعطش داشت لیک از بیم بهرام ⁂ همی پرسید سر دستیش چون جام

نکردی بدر نیز اصلا زیادت ⁂ جوابی باز میدادش بعادت

بجستی بر طبق سرپوش میداشت ⁂ نهانی وقت فرصت گوش میداشت

چو خالی یافت مجلس را ز عامه ⁂ بدست مهر داد از مهر نامه

چو مهر آن نامه را بگشاد و برخواند — ز بحر چشم بر روی گوهر افشاند
چو گشت از عنبر خطش گره چین — نهادش چون کله بر فرق مشکین
بسی بگریست و آنگه گفت با بدر — که از بهرام بود این کینه و غدر
به تیغ کینه آن بد اصل نمام — ز یکدیگر جدا گشتیم ناکام
اگر امشب توانم یافت فرصت — جواب نامه بنویسم بخلوت
کنون برگرد و با آن یار جانی — بگو ای حاصل عمر و جوانی
فرو خور شربت تلخ صبوری — که هم روزی سرآید رنج دوری
که بعد از خوان غم حلوای کام است — پس از تاریکی شب نار بامست
زمین بوسید و از ایوان برون جست — روان احرام برج مشتری بست
بجست اندر وثاقش همچو باد — ز حال نامه و پیغام دلشاد
بدیدش کرده در دیوار غم رو — نشسته دست بر سر سر بزانو
ز حجره سیمین پر چو زر چهر — چو در وقت فرو رفتن رخ مهر
نشسته چشم بر ره گوش بر در — که کی آید رسول از پیش دلبر
درون روشن شدش چون بدر را دید — نشاندش پیش و احوال پرسید



سراسر آنچه مهر مهربان گفت — برای مشتری یک حرف ننهفت

جواب نامه نوشتن مهر مشتری را

چو شب برداشت عنبر نیز خامه — مسود شد جهان زان روز نامه
بخلوت رفت مهر و در فرو بست — دوات و کلک پیش آورد و بنشست
که تا از بهر یاری خرابی — نویسد نسخهٔ شیرین جوابی
نباتی شاهدی از مشک اذفر — رشید القد دلفروزی خط آور
نگاری عنبرین زلف صنوبر پوش — زبان مشکبارش چشمه نوش
نباتی دلبری شیرین شکرخند — زده شهد حدیثش خنده بر قند
سخندان کاتبی جاری زبانی — عرب اصلی امین شیرین بیانی
ز واسطه رو بهندستان نهاده — و زانجا در حدود چین فتاده
بر آشفته سری نابوده چون او — بجادویی کشان در پای گیسو
جوانی با محاسن لیک نوخط — بجز سود از رفته بر سرش قط
چو زد مضراب بر ابریشم ساز — پی عشاق کرد این قول آغاز
که ای جز درد دل نادیده از دوست — به تیغ دشمنان ببریده از دوست



اگرچه ساکنی در دل چو جانم / ز جان و دل سلامت میرسانم
حدیث سختی و اندوه هجران / چو مشتاقی ندارد حد و پایان
مرا هر عضوی از دردیست بیمار / مرا هر جزوی از محنت افگار
سر زلفم ز سودا پیچ پیچ است / میانم خود ز ضعف هیچ هیچ است
لبم را از حرارت رنگ خونست / شکست طره ام از حد برونست
خطم را از هوا بر دل غباریست / دلم را از غبار جان شراریست
شب اندوه گیسویم درازست / ز غم بر ملک صبرم ترکتازست
گر و بردی دهانم از طبرزد / ازین تلخی فرو رفتست در خود
دلم از فکر شوقت چون دهانست / تنم از درد هجرت چون میانست
ز چشم تا نهفتی نور دیدار / ز غم در گوشه خفتست بیمار
بیاد قامت ای یار همدم / بود ابروی من پیوسته در خم
ز رخ تا ز من بگرفته باز / بود همواره سیمم در دم گاز
بود در فرقت شبهای مظلم / گل روی از سرشکم غرق شبنم
ز زنگ غم عیان بر روم چینست / ز چین همواره زنگم بر جبین است

چنانم عاجز و بیخویش در کار / که پنداری که هستم نقش دیوار
چو سوسن قدرت گوییاییم نیست / چو نرگس قوت بیناییم نیست
بعید از طرف گلزار جبینم / اسیر زحمت خار رقیبم
ز زهر غم کشد تلخی دهانم / چه میگویم بکام دشمنانم
کنون کردم حوالت کار با حق / که هستش بر دو عالم حکم مطلق
بود چینک مطیع امر گردون / بهمت شخص اگر عالیست گردون
نیم نومید اگر افتاد بندی / مرا بر کار دولت روز چندی
شب اندوه اگر باشد مطول / بروز خرمی گردد مبدل
سخن بسیار دارم لیک خامه / نیارد بیش ازین گفتن به نامه
چو رفت این قصه سودا ز مطلع / ز زلف پیچ پیچش تا بمقطع
فرو پیچید مهر و مهر کردش / که تا مخفی بود اسرار دردش
سفینه چون بیاض از جیب بنمود / مفرح نامه مهوش بکف بود

نامه بردن بدر پیش مشتری

طلوع از مطلع نیک اختری کرد / سعادت را قرین مشتری کرد



ز بوی خویش بدر افروخته چهر
پیامد پیش استاد از سر مهر
چو دید او را معلم جست از جای
تواضع کرد و گفتش کار فرمای
ز وصلش مهر شد خندان و شادان
شکفتش رخ چو گل در بامدادان
بزیر لب همی خندید با او
نهان نرد وفا می چید با او
هم این از غمزه با او راز گفتی
هم او از ابرو جواب باز گفتی
ز نامی بر آن پوشیده پیغام
همی کردی نظر دزدیده بهرام
نهان بودش خیانت در دل تنگ
بدان صورت که آتش در دل سنگ
ملک فرصت همی جست از سر جد
که تا آن نامه را پنهان ز قاصد
بدست قاصد فرخنده دیدار
فرستد پیش آن دلخسته زار
چو آن قاصد گرانی را برون برد
بدین قاصد سبک آن نامه بسپرد
بستد فی الحال بدر از مهر نامه
ببوسید انگشتی دستش چو خامه
وز آنجا چون کبوتر کرد پرواز
فرود آمد ببرج مشتری باز
بدیدش معتکف در بیت احزان
ز دیده غرق خون چون پیر کنعان
قماشش چون نسیم دوست بشنید
تو گویی باز از نو زنده گردید

بشیر یار خود را دید از دور
تنش جان باز دید و دیده‌اش نور
ز شادی خواست بیدل رفتش از هوش
وصول خط جانان داشتش هوش
چو خط مشکسای مهر را دید
بسر چون خامه از شوقش بگردید
روان بستد ز دست بدر و بگشود
ز هر حرفش هزاران بوسه بربود
چو آن مکتوب جان پرور فرو خواند
روان از مهر دل جان بر وی افشاند
نگاری دید با جعدی پر از چین
رخش را خط و خالی عنبرآگین
سوادش دیده آسا مظهر نور
محل روشنی چون دیده حور
درخشان از خطش رخسار معنی
چو در شب پرتو نور تجلی
نهادی یکدمش چون دیده بر سر
کشیدی یکدمش چون قلب در بر
گهی چون حرز بر بازوش می‌بست
گهی چون مصحفش میداشت بر دست
چو آن تعویذ جان زان گشادی
سرش بر خط خطش بر سر نهادی
بر آن طومار چندان اشک بارید
بر آن مکتوب چندان دیده مالید
که گرد از لوح نقش او چنان حرف
که شوانش نهاد انگشت بر حرف
همیکردی نهان سوزی بسوزی
همیبردی بسر روزی بروزی

بدین حالت چو روزی چند بگذشت | ز شوقش آتش دل مشتعل گشت

صفت شب و حال مشتری از دوری [illegible]

شبی چون روز اهل جهل تیره | در او چشم کواکب گشته خیره

سوی لنگر شده مهر قلندر | گرفته تکیه وافکنده لنگر

شب دیجور مو بر باد داده | موله وار در دوران فتاده

جهان چون شاهدی بگشوده گیسو | ز شب مشکین نقابی بسته بر رو

بسوک مهر گردون رفته در نیل | ز طرف جبهه ماه افکنده اکلیل

ثوابت جمله در ماتم نشسته | لب ضحاک صبح از خنده بسته

شکسته سایران را خار در پای | بمانده هر یکی چون قطب بر جای

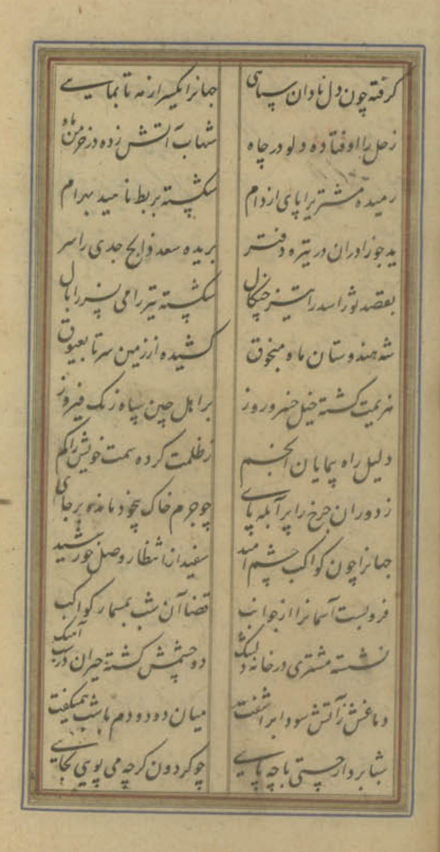
جهان را محترق در معده صفرا | مبدل گشته آن صفرا بسودا

درخش انجم اندر پای مظلم | عدیل آتش و دود جهنم

نشسته شمع این نه دیر مینا | چو وقت صبحدم قندیل ترسا

دهل زن را سر چوگان شکسته | دم نای خروس صبح بسته

چو گوی مهر در چاه اوفتاده | فلک چوگان ماه از دست داده



گرفته چون دل نادان سیاهی | جهان را یکسر از مه تا بماهی

زحل را اوفتاده دلو در چاه | شهاب آتش زده در خرمن ماه

رمیده مشتری را پای از دام | شکسته بربط ناهید بهرام

ید جوزا دران در تیره دفتر | بریده سعد ذابح جدی را سر

بقصد ثور اسد را تیز چنگال | شکسته تیر رامی پسر را بال

شه هندوستان ماه منخوق | کشیده از زمین سر تا بعیوق

هزیمت گشته خیل خسرو روز | بر اهل چین سپاه زنگ فیروز

دلیل راه پیمایان انجم | ز ظلمت کرده سمت خویش را گم

ز دوران چرخ را پر آبله پای | چو جرم خاک بخود مانده بر جای

جهان را چون کواکب چشم امید | سفید از انتظار وصل خورشید

فرو بست آسمان را از جوانب | قضا آن شب بمسمار کواکب

نشسته مشتری در خانه دلتنگ | دو چشمش گشته حیران در شب آهنگ

دماغش ز آتش سودا بر آشفت | میان دود و دم با شب همی گفت

شبا بردار چستی با چه پایی | چو گردون گرچه می پویی بجایی



نمیخواهم ترا گر جمله جانی / دمی تحقیق فرما این گرانی
ولی دانم ز رای تیره حالت / که گر زینسان رسد صد انفعالت
ز نقل خویشتن یکجو نکاهی / که هندو را چه باک از روسیاهی
گرفتم لیلة القدری تو ای شب / ز حق فوت تو میخواهیم یارب
اگر در ظلمت آب حیاتست / دلم را بهترین حالت مماتست
ز خوانت بهره حلوایی نبودم / مفرما پیش ازین کشتن بدو دم
بنخت من چو طبع بخت وارون / سیه کاری مبر ز اندازه بیرون
کجا باشد سوادی تار و دلگیر / چو تو در جمله هندستان و کشمیر
نشان در چهره‌ات هست این علامت / که می‌گویند در روز قیامت
برون بردی ز حد ای شب درازی / برون از حد درازی نابرازی
نخواهد روز گشتن شد یقینم / که در تو روز بهروزی نه بینم
کلید صبح را دندان شکسته / دیا در برج خورشید بسته
درین بود او که شاه ملک خاور / به تیغ افکند رای [illegible]
چو گشت اعلام او از چین پدیدار / درفش خیل زنگی شد نگونسار

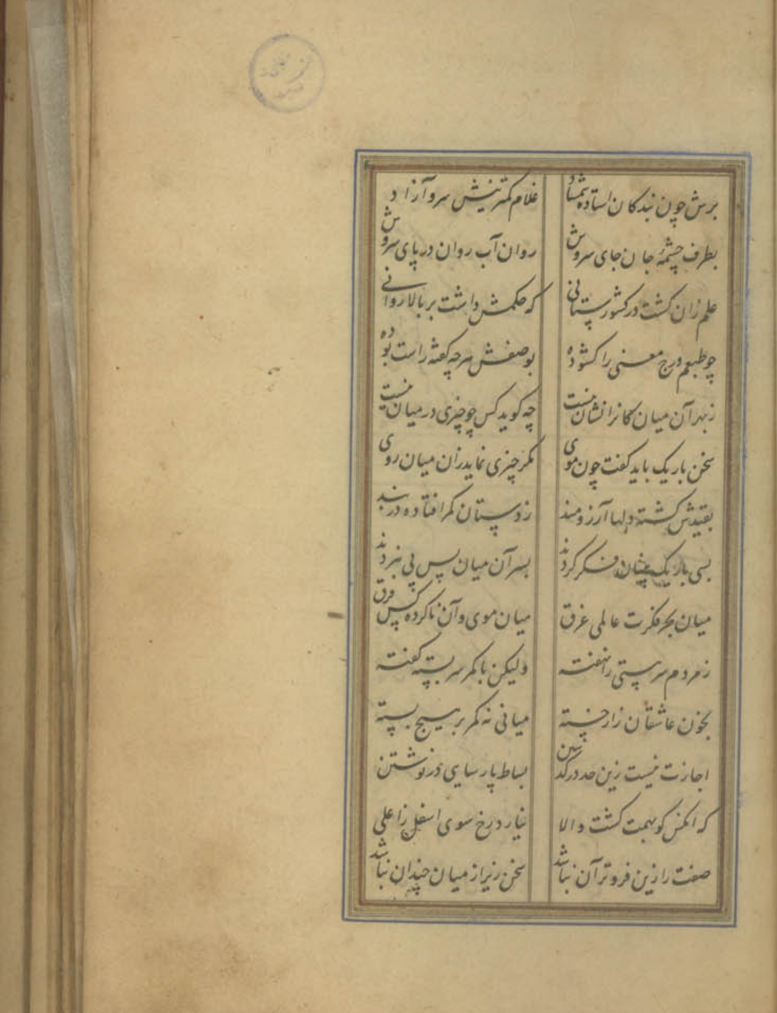
خوش الحان بلبلی دستان سرایی / بهر بالی رسیده زو نوایی
ویا نه طوطی شکر مقالی / ازو هر لحظه جان را وجد و حالی
زنخدانش چو عرض حسن کرده / ز میدان لطافت گوی برده
خلاف عادت آن حور پری روی / بافسون کرده ظاهر چاه در گوی
ز سیب غبغبش در صد رجان باک / ز نسرین خدش در پای دل خار
درون چاه آن سیمین زنخدان / چو یوسف صد هزاران دل بزندان
فراز سرو سیبش نارسیده / بدان آسیب دندان نارسیده
ازان سیبی که بر سرو سهی بود / دل عشاق را بوی بهی بود
نیارم گردنش را وصف کردن / که بودش خون اقلیمی بگردن
سرافرازان برش از پا فتاده / به پیشش گردنان گردن نهاده
سران سرگشته وصلش چو چوگان / ربوده گوی دولت را ز میدان
بر آن سرکش خوش وضع ساده / بسی سرور بگردن در فتاده
به پیش دوش آن خورشید مهوش / بدوش جان ملایک غاشیه کش
ز گوشش حسن را زیب و برازی / ز دوشش حسن را لطف و طرازی



بروی‌اش ثبت نیکو محضری گرم — ببازویش کمان دلبری نرم
شکسته قوس ماه نو به ابرو — گرفته ملک جان و دل ببازو
بدفع فتنهای چشم ساحر — ید بیضا ز ساعد کرده ظاهر
بساعد آستین چون بر شکسته — ز دستش عالمی در خون نشسته
ز لطف و صفوت آن دست و ساعد — شکسته سیم و لولو گشته کاسد
بساعد سیم را بازو شکسته — بپشت دست مه را رو شکسته
نظر آنرا که بر دستش فتاده — عنان اختیار از دست داده
بیکدم از سر دست آن دلارای — گرفته ملک خوبی را سراپای
فلک روزی که عرض حسن داده — عنان لطف در دستش نهاده
سر دست لطیف آن سمنبر — بپاکی برده دست از لولوی تر
بسا خونها که کرد آن دست و پنجه — بقصد هیچکس ناگشته رنجه
چو ملک حسن در دستش فتاده — بدستان دست بر جانها گشاده
چو دست دلربایی بر گشوده — بزور پنجه صبر از دل ربوده
ز انگشتش خرد حیران بمانده — سر انگشت در دندان بمانده

بر آن انگشت او هر لحظه صد بار — کشیده بیدلان انگشت زنهار
برآورده دهانش مهر بسته — سر انگشتش سر فندق شکسته
گرفته مشرق حسن نکویی — ز انگشتش حساب خوبرویی
بر آن انگشت چون نیشکر وی — فلک در ناخن شکر زده نی
صفا و لطف مهرویان عالم — در انگشت کمینش همچو خاتم
ز رشک ناخنش مه در شب تار — بناخنهای انجم کنده رخسار
بناخن کرده باز آن عقده آسان — که دل را بوده در سر رشته جان
سخن نازک بود در وصف آن بر — کدامین بر بر سیمین صنوبر
از آن بر کاب سیم ساده برده — بجز پیراهنش کس بر نخورده
بر حور بهشتی پیش آن بر — بدعوی نامده هرگز برابر
ز لعلش غنچه خون دل همی خورد — برش بر برگ نسرین سینه میکرد
تو گویی کرده از بر سوره نور — برای حرز آن دلدار مستور
اگر خورشید شد از پهلو بهشتی — چو ماه نو ورا رو زرد گشتی
وگر حوری شدی هم پهلوی او — ز غم حالی دو تا گشتیش پهلو

بپهلو چین بسیاری دویده / بلطفش چوب پهلویی ندیده
میان گلستان حسن آن تن / شکم یک خرمن از نسرین و سوسن
خمیری مایهٔ او از می و شیر / بدست لطفش ایزد کرده تخمیر
چنان نازک خمیری کس ندیده / سفید و نرم و نازین و رسیده
تلی بود از سخن پس نغز و دلبر / بران تل همچون حوضی مدور
جهان را بحر خوبی بر کشیده / ولی هرگز بنافش نارسیده
از انگه شد روان فرمان خوبی / که پیشش گشت پیشتان خوبی
ز آرزو چین میکردی درشتی / که کردی دامنش آن پشت پشتی
مکن زینجا فروتر جست و جویی / که هست اینجا سخن را پشت و رویی
بزیر چرخ چون آن سپر و بالا / نبود و نیست اصلا زیر و بالا
ز رویش دلبر یار ارجمندی / ز قدش راستی را سربلندی
بجوی لطف چون آن سرو برجا بست / ریاض حسن و خوبی را بیاراست
نهالی در بهشت جان نشانده / ز شرمش سرو برجا خشک مانده
چنار گردن افراز زبردست / بخدمت پیش سروش دست بر دست



برش چون بندگان استاده شمشاد / غلام کمترینش سرو آزاد
بطرف چشمهٔ جان جای سروش / روان آب روان در پای سروش
علم زان گشت در کشور پستانی / که حکمش داشت بر بالا روانی
چو طبعم درج معنی را کشوده / بوصفش هرچه گفته راست بوده
ز بهر آن میان کاز انشان منست / چه گوید کس چو چیزی در میان نیست
سخن باریک باید گفت چون موی / مگر چیزی نماید زان میان روی
بقیدش گشته دلها آرزومند / ز دستان کمر افتاده در بند
بسی باریک بینان فکر کردند / بسر آن میان پس پی نبردند
میان بحر فکرت عالمی غرق / میان موی و آن ناکرده کس فرق
ز مردم سر پستی را نهفته / ولیکن با کمر سربسته گفته
بخون عاشقان زار جسته / میانی نه کمر بر هیچ بسته
اجازت نیست زین حد در گذشتن / بساط پارسایی در نوشتن
کرانکس کو بهمت گشت والا / نیارد رخ سوی اسفل ز اعلی
صفت را زین فروتر آن نباشد / سخن زیر از میان چندان نباشد



ز وصفش زیر لب خاموش میدا / همین حد وسطرا گوش میدا

نظر آنرا که بر خیر الامور است / تنزل کردن از فرهنگ دور است

اگر بیمم نبودی کز اطالت / بود خواننده را بیم ملالت

همی انگیختم از قوت فکر / بهر عضوی هزاران معنی بکر

چو هست این نکته شرح پاکبازی / بباید داشتن دست از درازی

فرستادن شاه شاپور مهر و مشتری را به مکتب

دلا در علم حکمت جو تمامی / که تا گردی علم در نیک نامی

که علم آمد بر اهل معانی / عبارت از حیات جاودانی

بزرگ آنکه این معنیش برگست / یقین بار درخت جهل مرگست

چنین گفت آن حکیم حکمت اندوز / بدین منطق سرای حکمت آموز

که چون مهر سپهر شهریاری / علم برزد ز شرق بختیاری

دمادم از نفایس گشت پاینده / بسوی اوج دولت بود صاعد

پدر چون مستعد حکمتش یافت / به تعلیم هنرمندیش بشتافت

دران شهر از موالی فاضلی بود / به انواع فضایل کاملی بود

ملک فرمود خاصانرا که در دم / بر پیرایه خلعتهای معلم

بیاورند مهر و مشتری را / دو در درج نیکو اختری را

چنان با تحفه مفتوحه بردند / بدانشمند دانا دل سپردند

چو در تعلیمشان استاد ایستاد / در ارشادشان بر روی بگشاد

ز وصل لوح چون گشتند محظوظ / شدی هر لحظه شان صد لوح محفوظ

خردکاندرا فاضل قدح میکرد / دمادم بر بجاشان مدح میکرد

چو جانشان یافت با حرف آشنایی / بدید آمد ز هر سو روشنایی

ز دل حرف کسالت محو کردند / زبان خویش صرف نحو کردند

از آن پس چشم فکرت بر گشادند / فضایل را یکایک داد دادند

بانواع معارف در زمانه / شدند آن مرد و ماه نو یگانه

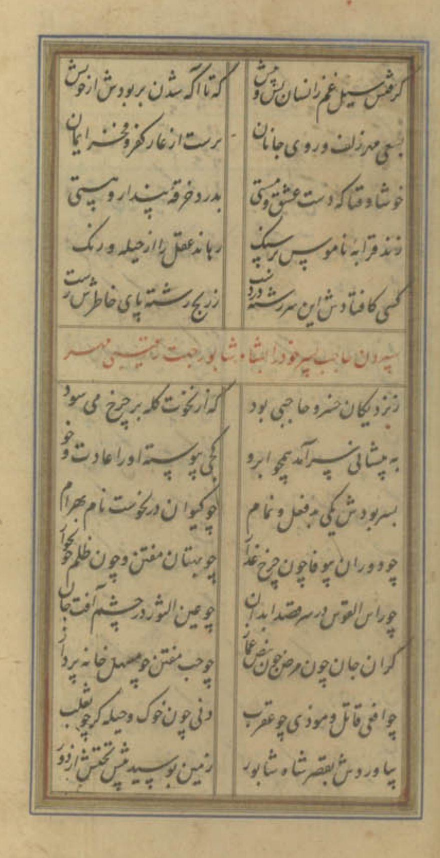
چنان شد در هنر مهر پریچهر / که در عالم نبودش مثل چون مهر

بخط چون کلک بر کاغذ نهادی / خرد چون کلک دستش بوسه دادی

بر خطش که جانرا بود ازو قوت / ز حسنش رفته در خط جان یاقوت

کم از ثلثی رقاع و خط جانان / ز توقیعش محقق نسخ و ریحان

بدایع در عبارات زبان داشت | معانی در اشارات پنهان داشت
اصول حکمت از لطفش مبین | دلیل بینات از رویش مبرهن
کلام او بمنطق وقف تقریر | احادیث حسن را کرده تفسیر
بنحو و صرف و فقه و طب و تنجیم | نبوده ثانیش در هفت اقلیم
بموسیقی و ساز و شعر و انشی | سبق برد از هنرمندان دنیی
بشطرنج فضیلت قایم شهر | نبرد نامداری نادر دهر
چو درس حال و ماضی را بخواندی | بتعلیم سواری اسب راندی
باندک روزگاری آنچنان شد | که در علم شجاعت داستان شد
چنان کرد اقتضا تقدیر یزدان | که مهر و مشتری را در دبستان
بمهر یکدگر شد گرم بازار | همی کردند درس عشق تکرار
چنان تابان دو شمع مجلس افروز | ز یک آتش همی بودند با سوز
ولی سوز طلب در مشتری بود | کز آن آتش همی شد بر سرش دود
همه شب ز آتش دل مغز در جوش | ولی دایم زبان از قول خاموش
نهادندش شراب عشق بر دست | بخورد و شد چو چشم یار سرمست

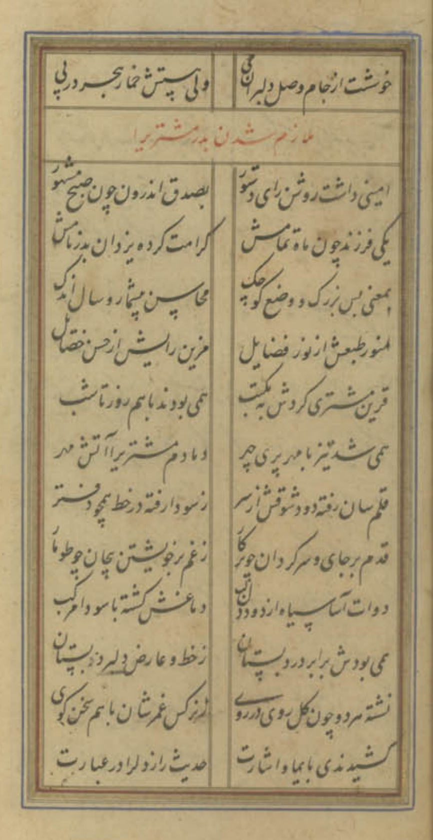


گرفتش سیل غم زانسان بجوش | که تا آگه شدن بربودش از هوش
بسی مهر زلف و روی جانان | برست از عار کفر و فخر ایمان
خوشا وقتا که دست عشق و مستی | بدرد خرقه پندار و هستی
زند قرابه ناموس بر سنگ | رهاند عقل را از حیله و رنگ
کسی کافتادش این سررشته در دست | ز هر رشته پای خاطرش رست

سپردن حاجب پسر خود را بشاه شاپور جهت تربیت مهر

ز نزدیکان خسرو حاجبی بود | که از نخوت کله بر چرخ می سود
بپیشانی بسر آمد همچو ابرو | کجی پیوسته او را عادت و خو
پسر بودش یکی بدفعل و نمام | چو کیوان در نحوست نام بهرام
چو دوران بی وفا چون چرخ غدار | چو بهتان مفتن و چون ظلم خونخوار
چو راس الغول در سر قصد ابدان | چو عین الثور در چشم آفت جان
گران جان چون مرض چون نبض غماز | چو حب مفتن چو مصحف خانه پرداز
چو افعی قاتل و موذی چو عقرب | دنی چون خوک و حیله گر چو ثعلب
بیاوردش بقصر شاه شاپور | زمین بوسید پیش تختش از دور

زروی کار حاجب پرده برداشت / بران یک پرده بعشی چند بنگاشت
که ای شاهان عالم هیچ پرده / شب و روز آستان بوس تو کرده
ور اقبال بر رویت گشاده / به پیش آستانت سر نهاده
منم از جان معلق در هوایت / مقیم آستان عرش سایت
همی خواهم که چاکرزاده بهرام / بود در خدمت شهزاده مادام
ز رای صایب وا فکر جازم / بود بر آستان او ملازم
ملک چون شد ز ساز پرده واقف / دران قانون نشد با وی مخالف
ازان غافل که لعبت باز گردون / چه صورت آورد از پرده بیرون
بحاجب گفت شاپور از سر مهر / بود زین پس رقیبی در خور مهر
ز شادی گشت خندان روی حاجب / گره بیرون شد از ابروی حاجب
بسان تو امان من بعد بهرام / رقیب مهر بودی بام تا شام
کدامین گل که او خاری ندارد / کدامین مهره کو ماری ندارد
بطفلی شیر ندهد زال گردون / که تا نارد برون از ناخنش خون
برین خوان کس نخاید لقمه نان / که سنگی نایدش در زیر دندان



خوشست از جام وصل دلبران می / ولی پیشش خمار هجر در پی

ملازم شدن بدر مشتری را

امینی داشت روشن رای دستور / بصدق اندرون چون صبح مشهور
یکی فرزند چون ماه تمامش / کرامت کرده یزدان بدر نامش
بمعنی بس بزرگ و وضع کوچک / محاسن بیشمار و سال اندک
منور طبعش از نور فضایل / مزین رایش از حسن خصایل
قرین مشتری گردش بمکتب / همی بودند با هم روز تا شب
همی شد تیز با مهر پری چهر / دمادم مشتری را آتش مهر
قلم سان رفته دود شوقش از سر / ز سودا رفته در خط همچو دفتر
قدم برجای و سرگردان چو پرگار / ز غم بر خویشتن پیچان چو طومار
دوات آسا سیاه از دود آتش / دماغش گشته با سودا مرکب
همی بودش برابر در دبستان / ز خط و عارض دلبر دبستان
نشسته هر دو چون گل روی در روی / ز نرگس غمزشان با هم سخن گوی
کشیدندی بایما و اشارت / حدیث راز دل را در عبارت

آگاهی یافتن بهرام از عشق مشتری با مهر و مکر کردن

ز انشای طرب در هر دو جانب
عیان گشت این خبر بر ابن حاجب

چو کرد آن فعل را تمییز فی الحال
بکسر و رفع آن با خویش زد فال

بدل گفتا که بر من گشت لازم
که باشم بر تعدی سخت جازم

کنم افعال قلب هر دو اظهار
چنان کاید تعجب زو بدیدار

بقصد مشتری دارم کمان شد
ولی هست از و زیرم تیغ کین کند

میان بندم کنون در چاره سازی
برآرم زین میان یک بند بازی

شود زو دار معلم روشن این کار
که هست آن ساده دل آیینه کردار

کنم کاری که رو با دپیشش آرم
مگر رو آورد با روی کارم

کنم مستظهرش از گوهر و زر
مگر کارم از و گردد میسر

اگر او را بدبستان دسته سازم
سر از خورشید رخشان برفرازم

بخلوت رفت با زر سوی استاد
بحرمت کرد رو در روی استاد

که ای در پیش رایت حلقه در گوش
درون روشنت گویای خاموش

کند رایت بهر سو کاوری روی
چو طوطی بی زبانان را سخن گوی

سخن زان جنس گفتن هست مشکل
وزین نوع دگر پهلو کند دل

جوابم داد و گفت ای نغز گفتار
درخت کاهلی کفر آورد بار

چو داری قدرت و هستی سخن گوی
برآر از روی میدان سخن گوی

تماشا کن فضل را از تحفه بگشای
عروس فضل را از حجله بنمای

خرد شخصست و الفاظت جانست
جهان جسمست و اشعارت روانست

تو عصاری ز لفظ چرب و شیرین
جهانرا پیش کش حلوای رنگین

من این معنی شنیدم [illegible]
که کفش کامل آن باشد در اشعار

که از هر گونه گوهر سفته باشد
تمام اقسام این فن گفته باشد

کنون از هر چه زین معنی دهد دست
بغیر از مثنوی در دفترت هست

درین نیزت بباید ساخت تکمیل
که تا گردد از آن دیوان مکمل

چو دیدم قول بر وفق صوابش
خطا دیدم خصومت در جوابش

بدو گفتم که بر من گشت لازم
که گردم بر طریق نظم جازم

بیارم لعبتی از پرده بیرون
که گردد بر جمالش عقل مفتون

پس آنگه کردم از روی درایت
ز مهر و مشتری با وی حکایت



از آن عشقی ز هر علت معرا / ازان مهری ز هر ذلت مبرا
هوای پاک از گرد ریایی / فکنده پر درو مرغ هوایی
از آن جمعی که در نظم سفتند / بشوت از چه معنی غش گفتند
چو بشنید این حکایت را سرایای / به تحسین شد زبان‌ها کار فرمای
مرا گفتا که این خوبست و شاید / ولی چیزی مرا رو مینماید
که هست این قصه یکسر غصه و غم / سخن کو را فزو بندد در و دم
لطایف چون توان از محنت آمیخت / طبرزد کی توان با حنظل آمیخت
سخن چون می نشاط انگیز باید / که تا خاطر بدو رغبت نماید
ز مل باشد سخن را آب در جوی / ز گل باشد چمن را رنگ در روی
ز وصف بزم شادی رخ نماید / ز ذکر غصه بیش غم فزاید
برو در خسرو و شیرین نظر کن / وزان بر لیلی و مجنون گذر کن
ببین تا آن تفاوت در میانه / چه ظاهر گرد چو چسین فسانه
بدو گفتم که هست این نقش طاهر / مرا زین چند فکر آید بخاطر
یکی اظهار قدرت در تصرف / که لعبت باز طبعم بی تکلف

نبازش دایه خوابانید در مهد / پس انگه کرد وقفش شیر بر شهد
سه سالش همچنان میداشت در بر / که تا شهزاده شست از شیر شکر
چو مهر ماه رخ شد هیچ ساله / گلش از تازگی برد آب لاله
چو شد سالش ز دوران فلک هفت / بهر اقلیم دور خوبیش رفت
چو خورشیدش ندیده کس نگاهی / گرفته حسنش از مه تا بماهی
طراوت را ز رویش روز نیکو / حلاوت را ز لعلش آب در جو
بسان مهر یکتا در نکویی / سر آمد همچو مه در خوب رویی
مدام او را ز گیسوی معنبر / قبای شعر مشکین بود در بر
ز رویش دلبری را حال زیبا / ز قدش راستی را کار بالا
ز لعلش تشنه لبها گشته تیر آب / ز رخسارش بگردون ماه در تاب
ز سودای دو زلفش مشک و عنبر / یکی بگرفته بحر و آن دگر بر

صفت سپهر تابان مهر

که دیده غیر موی آن سمنبر / شبی کاید بقدر از مهر بر سر
ز سودای جمال او مشوش / ز شوق عارضش دایم در آتش



سواد اعظم دلهای شیدا | بهر مو حلقه بسته بهر سودا
درون حلقهٔ آن زلف هندو | نبوده مشک چین را قدر یکمو
صبا چون حلقه ازوی گشاده | جهانی نقد جان بر باد داده
مسخر کرده دلها را به تسخیر | خود را کرده چون مجنون بزنجیر
چو او مالک رقابی کس ندیده | بدستان تطاول سر کشیده
چو در سودای او از سر برآمد | ازان شد بر کلهداران سرآمد
قمر کین دیر مینا راست قندیل | به پیش جبهه اش بنهاده اکلیل
جهان را خود به پیشانی گشاده | ولی پیش جبینش سر نهاده
جبینش پادشاهی کز جوانب | بود پیشش کماداران حاجب
و یا بود آفتاب بی زوالی | عیان از هر طرف مشکین هلالی
هلالی مجتمع پیوسته با بدر | میان غرهٔ عید و شب قدر
ازان طاقی که بود از مشک بسته | کمان چون ماه نو شکسته
بود آن قوس همچون قد عشاق | نهاده دعوی کج ماه بر طاق
بسوی قوس مشکینش ز هر سو | نهاده صد هزاران مشتری رو

کشیده تا بناگوش آن کمان را | زه تیرش جسته جان عاشقان را
کمانش را جهانی کشته قربان | به تیر تیرش برفشانده عالمی جان
برنیاید ز ماه نو نسیبه | کمانی بود الحق درخور زه
دو چشمش همچو ترکان کمانگیر | ز مستی خفته خوش برطرف کلگیر
ازو اهل نظر را چشم روشن | شعار مردمی در وی معین
بافسون و فریب و رنگ و نیرنگ | نشانده فتنه را در گوشه تنگ
بصورت نرگس بستان خوبی | بمعنی منظر ایوان خوبی
ز چشمش دیده مردم دلربایی | ز دیدارش جهان را روشنایی
کشیده بر گل و نسرین زمینی | خطی در عین لطف و نازنینی
بزیر آن دو طاق عنبرآگین | ید قدرت ستونی بسته سیمین
میان جزع و لعل آن گل اندام | منبت شوشه از نقرهٔ خام
دو قوس بی وتر پیوسته با هم | بدیشان متصل سهمی چو توام
گل زنبق ولیکن ناشکفته | فراز یاسمین و لاله خفته
بسرو قد او شمشاد مایل | بستاده در تعجب پای در گل



به پیش آن رخ تابان فرخ   نهاده شاه گردون بر زمین رخ
همه تن رو همه رو حسن چون مهر   خرد را چشم جان حیران در آن چهر
ز شرم آن گل خود روی رعنا   نهاده لاله رو در کوه و صحرا
چو زان رو بر چمن عکسی فتاده   گل از خجلت عرق بر باد داده
رخش برد دعوی حسن شمایل   موجه در براهین و دلایل
به پیش روی او از روی داری   نبوده مهر را جز شرمساری
گلش زیب گلستان نکویی   لطافت را از آن رو سرخ رویی
بر اطراف گل آن سرو سیمین   شکفته سبز سنبل دو نسرین
بر سلطان رویش ابرو اب   ستاده گوشش از پیش حاجب
ز موج بحر حسنش گشته ظاهر   ز هر سو یک صدف غرق جواهر
گهر ناگشته او را حلقه در گوش   صدف را کرده در دریا فراموش
سخن دانی که لب خاموش میداشت   هر آنچه او را سپردی گوش میداشت
گشاده چهره لیکن در چین چین   همینی با کمال اما سخن چین
چه گویم از دهان و لعل آن ماه   که در وصفش تصور گم کند راه

امین گوهر معنی و صورت   بری از عیب و خالی از کدورت
کسی بر حرف جان انگشت ننهاد   نشان از بی نشانی چون توان داد
کسی پی برده سوی آب حیوان   و یا کس دیده هرگز صورت جان
دهانش در سخن چون لب گشوده   رموز سر غیبی را نموده
سخن پیوسته زو در پرده مانی   نداده خود سخن کس زو نشانی
چنان تنگ آن گهر ریز شکربار   که دم را زو برون شد بوده دشوار
شده از شوق او دم هوش جانها   ببرده لطف او آب روانها
بران رخسار چون خورشید انور   دهانش ذره بل از ذره کمتر
کسی کو را نظر بر وی فتاده   دل و جان را به هیچ از دست داده
بشیرین گفته ها سر لطف برقند   نبات لعل نوشینش شکرخند
ز شکر شکرش و رشک شکر   بر لفظش ببر غلطیده گوهر
لبش گر زوی چکیدی آب حیوان   دل و جان را حریف آب دندان
دهانش عاشقان را جان شیرین   ز لعلش کام مشتاقان شکرچین
لبش از خط نگشته عنبرآلود   نشانی داده از حلوای بی دود



مدور درجی از یاقوت احمر / نهان در باطنش سی و دو گوهر

بزیر آن لب جانبخش خندان / ز در رسته اش سی و دو دندان

ازان درج عقیق گوهر آگین / درخشان دانهای ثغر شیرین

گهر را از لطافت آب برده / شکر را از حلاوت تاب برده

دمادم جوهری کردی بخواری / گهر را پیش او در چینه کاری

چو خندان کرده گوهر آشکارا / زده صد خنده بر لولوی لالا

بحر چون کرده در لطفش نظاره / روان بشکسته دندان ستاره

خرد انگشت حیرت را گزیده / چو آن گوهر شکن گوهر بدیده

همه یکرویه و باهم موافق / بهم پیوسته چون معشوق و عاشق

گرفته در مقام تنگ آرام / ولی پیوسته جفت لذت و کام

بر لعلش بحد منتهای درخور / دو رویه صف زده استاده یکسر

بشیرین استخوانی گشته شهره / ازآن رو متصل با کام و بهره

همه با یکدگر خوش طبع و صحاک / بلی ناید خطا از گوهر پاک

زبان نکته گویش وقت گفتار / چو لعل شکر افشانش گهربار

چو طبعت هست صافی از کدورت / درو پیداست حسن و قبح صورت

بنسبت با شما چون هست روشن / صفای خاطر و یکرویی من

رهی را صورتی گر رو نماید / ز مولانا نهان کردن نشاید

ادیب ساده دل رو کرد با او / که پیش آر آنچه داری روی در روی

روان ظاهر کن و از کس میندیش / هر آن صورت که می آید ترا پیش

کن ای صافی دل پاکیزه گوهر / بنه ما فی الضمیر خود برابر

روان بهرام آهن روی غماز / بدستان نقش بندی کرد آغاز

که چون هموار طبع و راست رویم / هر آنچم در خیال آید بگویم

تو میدانی که شاه عصر شابور / ندارد در جهان جز مهر منظور

بروی او همی بیند جهان را / نخواهد بی جمالش جسم و جان را

کنون این مشتری راهست در دل / که باشد روز و شب با او مقابل

همی جوید بدستان اتصالش / نبیند شید اگر آن باشد و بالش

ز شوخی روی چون پولاد کردست / دکانی موموا بنیاد کردست

خیال عارضش بنشست برخویش / که از انیش چه خواهد آمدن پیش



کنون فاش است این صورت که او کیست / یکایک میبرندش دست بر دست
اگر خسرو شود زین صورت آگاه / سپیه گردد ز خجلت روی آن ماه
کشم زین شرمساری دلق در دوش / نهم سر در جهان گردم نمدپوش
نشاید حال این صورت نهفتن / بباید شاه را در روی گفتن
نباید روی او دیدن درین کار / که این معنی فضیحت آورد بار
برون آر این سخن چون مغز از پوست / بدو بنمای او را آنچنان کوست
که تا قید ز آهن بر نهندش / دهندش مالش و در رو کشندش
امین شاه از روشن ضمیری / شد از کین کار سر در پستی بگیری
نماندم در دلش محکم اثر کرد / خیالی کج تصور کرد و دم خورد
ز تاب خشم چشمش گشت خیره / ز دود دل دماغش گشت تیره
بدو گفتا که خاطر با صفا دار / که گشتم تحقیت ز فکر این کار
نمایم صورت این حال با شاه / چنان کز معنی آن گردد آگاه

رفتن معلم پیش شاه و صورت حال مشتری و مهر گفتن

چو مرآت سحر را چرخ خودکام / نهاد اندر غلاف مشکی شام
معلم کرد رو سوی در شاه / چو دیدندش ببردندش بر شاه
چو آمد پیش خسرو را دعا کرد / سخن را مطلع از مدح و ثنا کرد
که شاها از سعادت یار بادی / ز تاج و تخت برخوردار بادی
حدیثی هست از هر فصل و بابم / گر از شاه جهان دستور یابم
بگویم جمله را با شاه صفدر / اگر خلوت بود فی الجمله بهتر
چو بشنید این سخن فرمود حالی / که تا کردند مجلس زود خالی
ادیب بی ادب را گفت پیش آی / در درج نهان را قفل بگشای
چو بلبل آمد از دستان به آواز / چو گل بنهاد حالی بر طبق راز
که چون دامی ز لطف شاه عالم / به اکرام مکارم شد مکرم
اگر یکذره از مهر و دیانت / کنم نقصان بود عین خیانت
ملک را باشد این معنی معین / که از عهدت است چشم فضل روشن
عروس علم را در عنبرین مهد / کسی بیند که دارد دیدهٔ جهد
بپای سعی می باید دویدن / مگر بتوان درین منزل رسیدن
کنون این مشتری را در شمایل / نه بینم پرتو نور فضایل



گذارد در بطالت روزگاری / نذارد یک نفس جز لهو کاری

متاع فضل را بهر افادت / نباشد مشتری آن بی سعادت

ندارد در دبستان غیر آن کار / که گردد مهر را مانع ز تکرار

کنون بس نیست کو ماندست مهمل / کند شهزاده را چون خود معطل

صعود مهر بر اوج کمالست / قران مشتری با وی وبالست

بفرمایدش ازهای ممهد / که باشد در میانشان بعد ابعد

مقارن بودن ایشان نشاید / مبادا کز میانشان فتنه زاید

ملک مضمون آن تعریض دریافت / ز غیرت پوست بر اعضاش بشکافت

نصیبش چون نبود از عالم دل / دماغش خیره گشت از فکر باطل

معلم چون ملک را خشمگین یافت / بسوی خانهٔ خود روی برتافت

همه شب شاه در اندیشه میبود / ز فکرت یک نفس تا روز نغنود

بدان شد متفق رای منیرش / که جز فکرت نباشد دستگیرش

بدل گفتا گر از منطق زنم دم / چه سازم با زبان خلق عالم

بهر نوعی شنیدن کام و ناکام / ز جنس عیب فضلی خاصه از عام

دگر امر عدیل آرم ز تحصیل / بود محمول بر صد گونه تاویل

بکلی منعکس گشت این قضایا / ز سورش عین ماتم گشت

قیاس اقتران اینجا نشاید / میان هر دو منع جمع باید

نباشد اختلاط این دوئی / نتایج از قضایای موجبه

جدایی انداختن شاه میان مهر و مشتری

چو از دو مهای سپرد صبح نمام / بیکدم طشت مهر افتاد از بام

بدان دو مه که او بود از نهاد / طبق پوش از طبق خالی بر افتاد

بزرگان بر در شه رخ نهادند / یکایک را بحضرت بار دادند

چو در رفتند امیران صف آرای / ببوسیدند تخت شاه را پای

شهنشه چون پلنگ زخم خورده / خروشان بر پلنگی تکیه کرده

چو آخر گشت مجلس شاه شاپور / بخلوتخانه با خود برد دستور

چو با وی داشت بی موجب سر کین / ز ابرو داد عرض شکر چین

وزان پس راز دل کرد آشکارا / که در خاطر چنان افتاد ما را

کزین پس مهر باشد ساکن برج / دگر ناید برون آن گوهر از درج



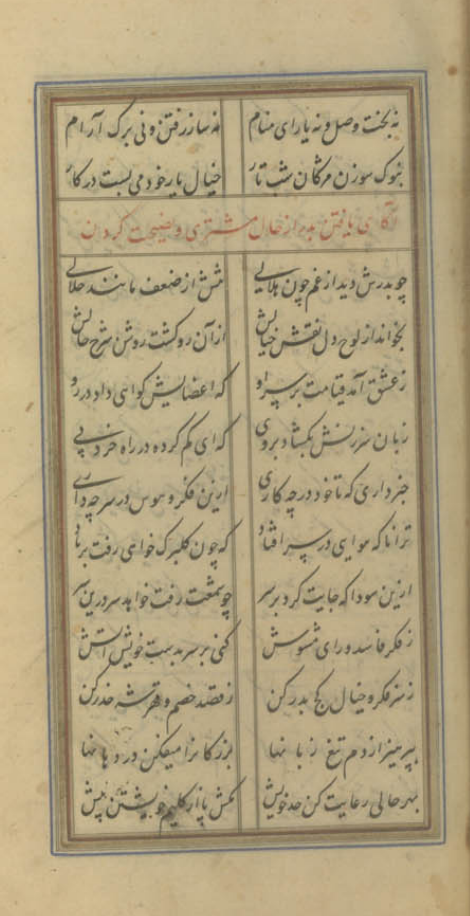
نخواهد رای ما رخصت بدان داد | که او دیگر خرامد سوی استاد
معلم را چنین گفتم کزین پس | هم اینجا در پس آن نه گوید و بس
تو بهر مشتری گر میتوانی | که استادی کنی نقش تو دانی
چو بشنید این سخن دستور از شاه | شدش آیینهٔ دل تیره از آه
ز بیم شه رخش گشت آنچنان زرد | که گفتی آب شمشیر فنا خورد
فتاد از پا چو بید از باد لرزان | هراسان گفت خسرو راست فرمان
چو باد آمد برون افتان و خیزان | ز دست بخت بر سر خاک بیزان
بسر غلطان از آنجا شد روانه | بیامد همچنان پیچان بخانه
دل اندر بر طپان دم بر فتاده | عنان عقل و صبر از دست داده
بخلوت مشتری را پیش خود خواند | سراسر حال ماضی را فرو راند
بگفتش باز گو تا چیست احوال | که این حالیست [illegible]
ندانم از تو چیزی گشت صادر | سر مویی ز فعل زشت مشعر
که خسرو را چنان دیدم دگرگون | که در یکدم بریزد مرد را خون
از و چون مشتری این قصه بشنید | ز طرف فرقدان پروین ببارید

پدر را گفت گریان کای خداوند | چه آید جز ادب زین خسته فرزند
پدر دانست کان فرزند هشیار | بود هم پارسا هم راست گفتار
بدو گفتا که ای فرزند دلبند | شدم راضی به تقدیر خداوند
قضایی کو بود بر لوح مسطور | بسعی ما نخواهد شد ز ما دور
چو مهر عالم آرا دیگر روز | نشاندند اندرین کاخ دل افروز
معلم را ملک نزدیک خود خواند | به پیش مهر در یک خانه بنشاند
بگفتش بعد ازین ای فخر ایام | هم اینجا گوی درس مهر و بهرام

صفت حال مشتری که در هجر چون بسر میبرد

چو ناگه مشتری را خشم شاپور | فکند از مهر چون چشم بدان دور
از و چون مهر پنهان گرد دیدار | بچشمش روز روشن شد شب تار
بسر گشتی ز هجرانش چو گردون | ز اشکش چون شفق دامان پر از خون
فلک را کرده تیر آه او خرق | سمک را کرده سیل اشک او غرق
لب از گفتار همچون غنچه بسته | ز دلتنگی میان خون نشسته
چو لاله با دل خونین در آتش | چو گلبرگ از هواداری مشوش

گهی چون گل گریبان چاک کردی — دمی چون باد بر سر خاک کردی
نه خوابش کسی همراز و همدم — نه خوابگش کسی دلدار و محرم
چو کردی یاد مهر از جان غمناک — بغلطیدی بسر چون سایه بر خاک
حواسش از تحیر مانده بیکار — چو صورت کرده دایم رو بدیوار
چو نی گشت از هوای دل خروشان — چو می شد ز آتش پوشیده جوشان
فرو ناورد بر بالین شبی سر — برش پهلو همی کردی ز بستر
بغیر از غم دگر چیزی نخوردی — بجز زاری دگر کاری نکردی
نه از بیگانه باکی و نه از خویش — چه جای این که شد بیگانه از خویش
همی بودی چو ابر نوبهاران — بر آتش دل سرشک از دیده باران
چنار آسا چو بودش باد در دست — زدی هر لحظه از غم دست بر دست
درون از آتش سوزان چو مجمر — دمادم دود سودا رفته بر سر
ز سوزش ناله در کوه او فتادی — غمش از سنگ جوی خون گشادی
دلش روز بهی را کرده بدرود — دوان بر رخ ز زخم چشم بد دود
نشسته در مکان تنگ چون دل — خیال عارض جانان مقابل



نه بخت وصل و نه یارای منام — نه ساز رفتن و نی برگ آرام
بنوک سوزن مژگان شب تار — خیال یار خود می بست در کار

آگاهی یافتن پدر از حال مشتری و نصیحت کردن

چو پدرش دید از غم چون هلالی — تنش از ضعف مانند خلالی
بخواند از لوح دل نقش خیالش — از آن رو گشت روشن شرح حالش
ز عشق آمد قیامت بر سر او — که اعضایش گواهی داد در رو
زبان سرزنش بگشاد بر وی — که ای گم کرده در راه خرد پی
خبر داری که تا خود در چه کاری — ازین فکر و هوس در سر چه داری
ترا تا که هوایی در سر افتاد — که چون گلبرگ خواهی رفت بر باد
ازین سودا که جایت کرد بر سر — چو همت رفت خواهد سر درین سر
ز فکر فاسد و رای مشوش — کنی بر سر بدست خویش آتش
ز سر فکر و خیال کج بدر کن — ز قصد خصم و تیر شه حذر کن
بپرهیز از دم تیغ زبانها — بزرگان را مکن در دل نهانها
بهر حالی رعایت کن حد خویش — مکش پا از گلیم خویشتن پیش



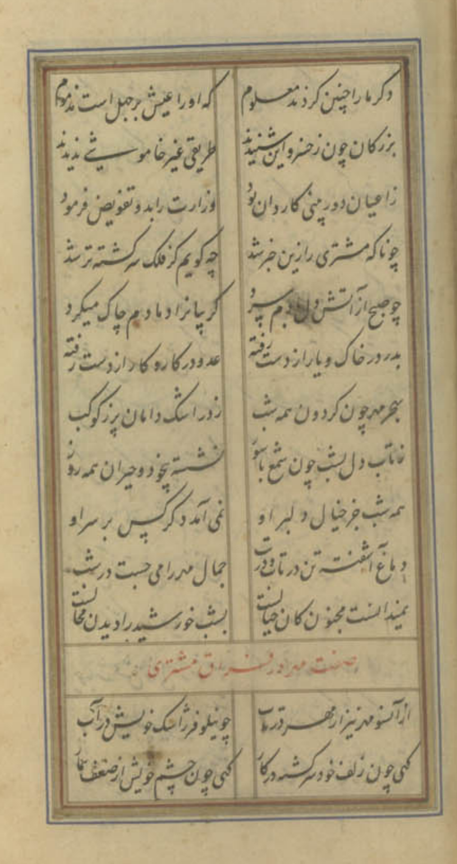
تو عصفوری نداری تاب پرواز / چرا کردی بگرد طعمه باز
توان مور لنگت نیست شوان / بدین پا رفت بر تخت سلیمان
مگس را این که کردست این تمنا / که باشد چترش از شهپر عنقا
مگر خفاش را کو دارد امید / که باشد مجلسش را شمع خورشید
تو پستی مشتری او مهر انور / قران با هم شما را نیست در خور
اگر با وصلش افتد اتفاقت / محقق دان که باشد احتراقت
بدین شغل ار کمر بندی چو جوزا / کنی مینک و بال خود تمنا
چو بدر این فصل را بر مشتری خواند / تو پنداری نمک بر ریشش افشاند
خروشی بر کشید از حرقت صدر / وزان پس کرد گریان روی در بدر
که چون مرهم نمی بخشی مکن ریش / چو نوشی نیست باری خون میش
مگر خواهی که خونم را بریزی / که رانی دم بدم چون تیغ تیزی
مرا با این غم و تیمار بگذار / که ایشان خود همی سازند این کار
چنین گر ضرب هجران شد هم خود / کرم صد جان بود شوان یکی برد
مرا خود هست این معنی معین / که این سودا فزونست از حد من

متاعی را که من هستم خریدار / نباشد مشتری چون من سزاوار
مرا از مایه جز سر نیست حاصل / بدین سرمایه نتوان شد مقابل
ولیکن در ازل ایزد بحکمت / مرا این قدر عالی کرد قسمت
غمش چون بود جنسی خوب و لایق / متاعی در خور و بس موافق
در آن جنس صلاح خویش دیدم / که دادم نقد جان آنرا خریدم
بر او گرچه جان ما گرانست / غمش ما را بصد جان رایگانست
من آندم نقد جان بر باد دادم / که پا در حلقه سودا نهادم
چو آن بازار رفت و بودنی بود / درین سودا ندارد منع من سود
چو از منعش نمی شد مشتری نرم / شدی هر لحظه بازارش ز نو گرم
دکان بندرانی الحال برچید / روان روز خود و بازار خود دید

حکایت در وفات پدر مشتری

چنین گفت آن خردمند سخندان / که واقف بود بر دستور دوران
که از زهر عتاب شاه شاپور / وزیر زنده دل را گر درنجور
چو بر بیماریش یک ماه بگذشت / بشی در غرب خورشیدش نهان گشت

سحر چون زد لبوک شب قبا چاک / عیان شد هودج زرین بر افلاک
به آیین بزرگانش ببردند / بخاک آن آب حیوان را سپردند
چو روزی ده گذشت از سوک و تیمور / شدند ارکان دولت پیش شاپور
که شاها چون وزیر کامل راد / بقای خود بجذام شما داد
ازو ماندست این یکدانه فرزند / امین و عاقل و اهل و هنرمند
گزین در یتیم بحر آصف / بر اشراقات جم کرده مشرف
سزدش چندانکه باشد بر سر دوش / بود شه را غلام حلقه در گوش
چو گوهر دارد از افزون خود پیش / کمر بندد نماید گوهر خویش
چو در اصل شریفش هست گوهر / شود از تربیت در خورد افسر
ملک را کین سخن بود در دل / بدیشان گفت کین کاریست مشکل
درین فن عاقلی باید گزیده / که باشد نیک و بد بسیار دیده
هنوز او سرخوش جام غرورست / وزارت کردن از وی بخت دورست
نکو گفتند دانایان هشیار / که در هر کار باید مرد آن کار
وزارت را ذکا و عقل باید / که از دیوانگان کاری نیاید

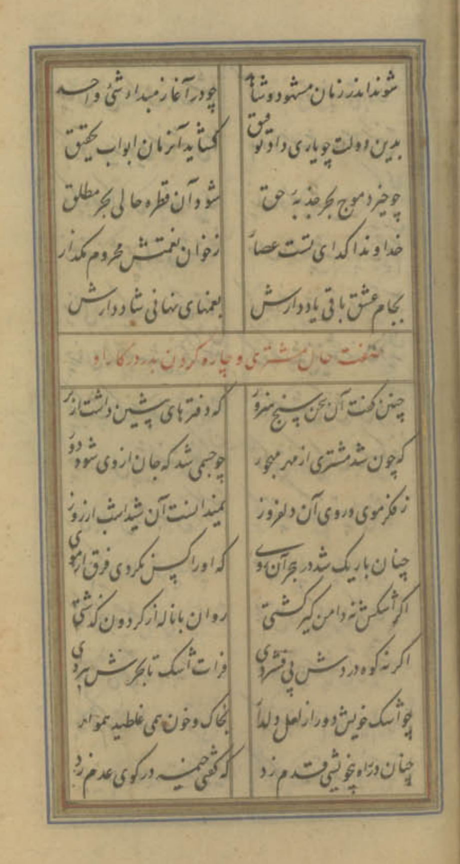


دگر ما را چنین کردند معلوم / که او را عیش بر جهل است مذموم
بزرگان چون ز خسرو این شنیدند / طریقی غیر خاموشی ندیدند
زاعیان دوربینی کاردان بود / وزارت را بدو تفویض فرمود
چو ناگه مشتری را زین خبر شد / چه گویم کز فلک سرگشته‌تر شد
چو صبح از آتش دل دم بسر برد / گریبان را ز ماه دم چاک میکرد
بدر در خاک و یار از دست رفته / عدو در کار و کار از دست رفته
بجز مهر چون گردون همه شب / ز در اشک دامان پر ز کوکب
زتاب دل بشب چون شمع با سوز / نشسته بیخود و حیران همه روز
همه شب جز خیال دلبر او / نمی آمد دگر کس بر سر او
دماغ آشفته تن در تاب و در تب / جمال مهر را می‌جست در شب
بمیدانست مجنون کان حیاتست / بشب خورشید را دیدن محالست

صفت مهر در فراق مشتری

از آن سو مهر نیز از مهر در تاب / چو نیلوفر ز اشک خویش در آب
گهی چون زلف خود سرگشته در کار / گهی چون چشم خویش از ضعف بیمار

کهی گلبرگ می شستی بژاله | کهی دادی ز نرگس آب لاله
گه از درج یمان گوهر فشاندی | کهی بر گل با لؤلؤ نشاندی
کهی از گلستان سنبل درودی | کهی بر برگ نسرین لاله کشتی
چو زلف تابدار خود مشوش | چو دود افتاده از سودای آتش
تمنایش بگردن در فکنده | هوای عشقش از بنیاد کنده
بچشمش روز روشن تار گشته | قرار و صبر تار و مار گشته
دل بکش گمر سان بود در بند | مگر دستش دهد با دوست پیوند
نه کس محرم که بفرستد سلامی | نه کس را پیش او راه پیامی
هراسان بام و شام از کین بهرام | بدش از غصه و غم بام چون شام
نه ممکن آتش دل را نهفتن | نه یارا از عشق یار گفتن
خوشا بختا که دارد یار عاشق | که باشد دلستان با وی موافق
چو باشد عشق خالی از شوائب | کند اظهار حالات عجایب
چو عاشق سیر یابد از مقامات | ازو ظاهر شود کشف و کرامات
کند دریا رش آن حالت سرایت | بسوی ملک دل یابد هدایت


شوند اندر زمان مشهود و شاهد | چو در آغاز مبدا شی واحد
بدین دولت چو یاری داد توفیق | گشاید آن زمان ابواب تحقیق
چو خیزد موج بحر جذبهٔ حق | شود آن قطره حالی بحر مطلق
خداوندا گدای تست عصار | ز خوان نعمتش محروم مگذار
بجام عشق باقی یاد دارش | بنعمهای نهانی شاد دارش

[illegible] حال مشتری و چاره کردن بدر در کار او

چنین گفت آن سخن سنج منور | که دفترهای پیشین داشت از بر
که چون شد مشتری از مهر مهجور | چو جسمی شد که جان از وی شود دور
ز فکر موی و روی آن دلفروز | همیدانست آن شیدا شب از روز
چنان باریک شد در هجر آن روی | که او را کس نکردی فرق از موی
اگر اشکش نه دامن گیر گشتی | روان با ناله از گردون گذشتی
اگر نه کوه دردش پی فشردی | فرات اشک تا بحرش سپردی
چو اشک خویش دور از لعل دلدار | بخاک و خون همی غلطید هموار
چنان در راه بیخویشی قدم زد | که گفتی خیمه در کوی عدم زد



چنان از رنج ناکامی زبون شد / که از دروازهٔ هستی برون شد
اگر در سایهٔ مویی نشستی / بدو خورشید مه تنها بجستی
وگر با مهر کردی روز با روی / نیاسودیش زیر سایه یکموی
ز ضعفش همچو تاری رشتهٔ تن / جهان در چشم او چون چشم سوزن
خیالی بود لیک او را از آن تاب / که بندد نقش خود بر لوحهٔ آب
چنان شد بحثش از محنت کشیدن / که مرگش نیز نتوانست دیدن
چو گشت آگه ز ضعف مشتری بدر / فتادش آتش دلسوز در صدر
چو در حال پریشانش نظر کرد / تو گفتی نوک پیکان بر جگر خورد
بسی بر حال زارش زار بگریست / بگفتا چون کنم تدبیر این چیست
دلم میکرد از غم پاره پاره / ولی در چاره حیرانم چه چاره
ترا گر فکر وصلش در خیالست / محقق دان که این فکر محالست
مرا فقشی همی گردد بخاطر / ندانم تا چه پیش آید به آخر
برانم گر زه خدمت قلم وار / کمر بندم بسر پویم درین کار
بیازم در ره عزت سر خویش / اگر کاری توانم برد از پیش

ز زخم سرزنش رخ بر نتابم / بسر در راه فرمانت شتابم
نه مردم گر بدین سر باز مانم / اگر کاری بسر بردن توانم
مرا گر سرنوشتی کرد تقدیر / کسی او را نیارد کرد تغییر
درین ره گر به تیغ طعنه میردم / کشندم بند بند ار زه نگردم
چو من استادگی جانها سپارم / سر از خط ارادت بر ندارم
ولی گر گوشه گیری از شناعت / به مکتوبی کنی با من قناعت
خطی بر وفق این معنی کنم ساز / گزین معنی نگردم هیچگه باز
خطی آرم بهر بگجند پشت / گر آن مرهم پذیرد قلب زشت
اگر باشی ز وصل عارضش دور / خطش دایم بود پیش تو منظور
ز شادی مشتری دستش ببوسید / از آن حالت بطرق سر بگردید
پس آنگه گفتش ای سردار دلدار / قدم در نه چو گفتی چیست در کار
هم آنگه بدر سر و جست از جای / کمر دربست و آمد چیست در پای
برون آمد روان شبگاه تاریک / دماغ آشفته از افکار باریک
خیالی بست با خود گفت کین کار / برآید گر معلم را کنم یار



بباید ریخت چون مهرم کنون زر ‌ ‌ ‌ اگر گردد درست این کار چون زر

درستی چند خندان رخ چو خورشید ‌ ‌ ‌ درخشان از صفا چون جام جمشید

وجیهی سکّی صاحب عیاری ‌ ‌ ‌ نگاری سرخ رویی سکه داری

گلی بی خار مهری بی زوالی ‌ ‌ ‌ چو ماه بدر با چین و جمالی

عزیزی روشنایی نامداری ‌ ‌ ‌ نفیسی کامرانی کامکاری

ز زیر آسیا بر زیر ضرب خاموش ‌ ‌ ‌ گذر کرده بر آتش چون سیاوش

چو زال زر مدامش میل دستان ‌ ‌ ‌ از آن دستان اسیر بند و زندان

گهی بگرفته خوبان از سر دست ‌ ‌ ‌ گهی سیمین بر از آلوده پابست

زمانی گوشوار مشک مویان ‌ ‌ ‌ زمانی در میان ماه رویان

گهی سر حرف یاقوت ظفر ‌ ‌ ‌ عروس نوجوان کام را مهر

زمانی دستگیر مبتلایان ‌ ‌ ‌ زمانی پای مرد بی نوایان

زمانی در خلاص و گاه در بند ‌ ‌ ‌ ز دست خرده گیر و تنگی چند

ز مشتاقی که مردم را بدو هست ‌ ‌ ‌ بریدنش سر زمانی دست بر دست

منور همچو خورشید کردار ‌ ‌ ‌ جهانی را ز بزمش گرم بازار

ز حسن طبع موزون و رخ خوب ‌ ‌ ‌ به پیش خلق عالم بوده محبوب

بدو اهل جهان آراست هر کار ‌ ‌ ‌ بهر کاری که رفته بوده دینار

بمغرب زاده او را مادر کان ‌ ‌ ‌ ولیکن مسکنش در بند همیان

فرح بخش دل و نهای پریشان ‌ ‌ ‌ کلید قفل مشکلهای دوران

پی پیر معلم آن جوانمرد ‌ ‌ ‌ نهان از این و آن در صره کرد

رفتن بدر پیش معلم و او را فریفتن بزر

فلک چون از پی نیرنگ و دستان ‌ ‌ ‌ درست مغربی را کرد پنهان

روان شد بدر با روی چو خورشید ‌ ‌ ‌ سوی کاخ معلم دل بر امید

چو آمد بدر نزد آن هنرور ‌ ‌ ‌ بنرمی زد هلال حلقه بر در

معلم چون ز در آواز بشنید ‌ ‌ ‌ برون آمد در آن شب بدر را دید

بترتیبی تمامش در درون برد ‌ ‌ ‌ به اعزازش چو دل در صدر بنشاند

بگفت ای سرور مقبل کجایی ‌ ‌ ‌ چرا امروز پیشم می نیایی

جوابش داد و گفتا طالع شوم ‌ ‌ ‌ رهی را زین سعادت کرد محروم

از آن مبلغ که بودش عقد گشاد ‌ ‌ ‌ نهاد آن جمله را در نزد استاد



معلم چون درست مغربی دید / چو صبح از مهر در رویش بخندید
بدو گفتا که ای فرزانه فرزند / چه باید خویش را در زحمت افکند
کنون باید که از شبگیر فردا / دمی سر روز تشریفی سوی ما
ملک را گر منع مشتری بود / ترا از هیچ رو منعی نفرمود
به پوزش عذر تقصیرات خود خواست / بحرمت دست بوسی کرد و برخاست
برون جست از سر بستان استاد / به پیش مشتری شد چست چون باد
بدیدش در میان خون چو غنچه / دلش از شدت غم در شکنجه
نشستش پیش و از آخر تا به آغاز / بگفت آن ماجرا را یک بیک باز
چو بدر این قصه را با مشتری گفت / رخش چون گل ز باد صبح بشکفت
ز جا بر جست پیش یار چالاک / زمین بوسید و رخ بنهاد بر خاک
بگفتش بدر اکنون کار را باش / رخ کاغذ بنوک خامه بخراش
بباید مشک با عنبر سرشتن / بسوی مهر طوماری نوشتن
که تا در وقت فرصت گر توانم / به آن دلدار مشکین خط رسانم

نامه بردن بدر از پیش مشتری به مهر

ملک رخسار یک یک را ببوسید / ز روی مهر و شفقتشان بپرسید
وز آنجا شد روان تا بنگه مهر / گرفته دست فرزند پری چهر
تعجب کرد از آن اسباب بیحد / تحیر یافت زان احسان بیحد
بیامد همچنان تا مهد ناهید / چو سوی خانه بهرام خورشید
چو آمد شاه پیش هودج زر / بدامان ریخت بر روی در و گوهر
بفرمود آنکه تا بر نشستند / بسوی راه شهر آرام بستند
در آن مرز و حوالی چون رسیدند / زمین را سر بسر پر خلق دیدند
به استقبال شاه و شاهزاده / بزرگ و خرد در ره ایستاده
نثار و هدیها آورده در پیش / بقدر خود ز منعم تا بدرویش
نوای مطربان بر چرخ رفته / زمین و آسمان در چرخ رفته
همی آمد ملک شاپور با نور / دو چشم از عارض آن حور پر نور
بدست آورد خاتم را سلیمان / خضر پی برد سوی آب حیوان
بخسرو باز تخت خود رسیده / دگر شاپور روز خویش دیده
بفال سعد چون در شهر راندند / سران در پایشان گوهر فشاندند



چو کرد آن ماه رخ منزل در ایوان / خروش و مرحبا شد تا به کیوان

چو مادر دید روی خوب فرزند / چو موی آشفته سر در پایش افکند

گرفتش تنگ در بر چون دل خویش / ز وصلش بست مرهم بر دل ریش

ز روی یوسف فرخنده سیما / جوان شد بار دیگر چون زلیخا

برون آمد ز زرین مهد ناهید / شد اندر پرده اطلس چو خورشید

چو بانو دید آن رخسار و بالا / که بود از لطف و صنع حق تعالی

ز حسن و صورتش حیران فرو ماند / بپا انداز او گوهر برافشاند

ملک چون دید روی دلربایش / روان اندر دو دیده کرد جایش

پس از یک هفته جشنی ساخت شاپور / نهاد افسر شاهی بر سر پور

چو تخت سلطنت را زیب و فر داد / در انصاف و دست عدل بگشاد

شد اندر فرخش تخت و افسر / چو چرخ مهر عالی قدر و سرور

ملک پس مشتری را کرد اشارت / که کردم بر تو تفویض وزارت

جوابش داد کای شاه یگانه / بحکمت هم زمین و هم زمانه

بدان گر بنده خرنامی نماندست / دلم دامن بعالم برفشاندست

وزارت را ذکا و عقل باید / ز حیرانان و مجنونان چه آید

ملک دانست کز سودای دلبر / بتاج سلطنت نارد فرو سر

بگفتش حاکمی آن کن که خواهی / که داری بر سرم فرمان شاهی

چو زد با مشتری آن داستان مهر / بسوی خلوت آورد از جهان چهر

بخلوت با خیال یار می ساخت / نهان ز اغیار با وی عشق می باخت

شدی هر روز یک نوبت بر شاه / بدیدی یک نفس دیدار دلخواه

دگر ره راه خلوت بر گرفتی / حساب آن ز نو از سر گرفتی

وفات یافتن شاپور پدر مهر و مادر او

چو زین بگذشت چندی چرخ دوار / ملک شاپور ناگه گشت بیمار

سوار جان شکار مرگ در تاخت / به تیزی شرزه شیری را در انداخت

ملک زد جامهای خسروی چاک / فکند از سر کیانی تاج بر خاک

برسم خسروان باستانی / نهادش نعش در برد یمانی

شدند ارکان دولت یک بیک جمع / ز سوز سینه غرق دمع چون شمع

بصد زاریش سوی خاک بردند / بصاحب آن امانت را سپردند



چو روزی ده برین حالت برآمد　　بهمند عمر بانو بر سر آمد
موافق شد برفتن با شهنشاه　　موافق گشت با همخوابه دلخواه
ملک را از فراق و مرگ مادر　　فتادش شعله در جان پر آذر
زهجران پدر اندوه میخورد　　فزودش درد مادر بر سر درد
بزد دست با خروش و جوش و افغان　　چو گنجش کرد در زیر خاک پنهان
بمهر اول نشاند در کنارش　　بقهر آخر کند چون خاک خوارش
کمین گرگیست گیتی آدمی خوار　　که شیران کشته انداز خشم افگار
دو چشم اعتبار ار برگماری　　نبینی از جهان جز بی اعتباری
برون بر رخت ازین ایوان ششدر　　بگردان روی ازین ثعبان نه سر
رها کن این اناء مطبخ دهر　　که هست آلوده با پالوده اش زهر
درین نه پرده ساز بی نوایست　　درو حاصل بجز بی غایتی نیست
درین ویرانه تا بتوان مبر رنج　　که اینجا سر بسر رنجست بی گنج
که بود اینجا دمی ضحاک ای یار　　که بر ناید دمارش از دم مار
دم این قحبهٔ پیروزه چادر　　که برد از دست سنجر تخت و افسر

درین میدان ناهموار غبرا　　سکندر خورد اسب عمر دارا
مکن بر کام فخر و تکیه بر گاه　　که خواهی دور شد ناکام و ناگاه
چو آتش گر کشی سر سوی افلاک　　بمیری عاقبت بیچاره بر خاک
چو تیر عمر بیرون رفت از شست　　نباید تیر غفلت دادن از دست
بسودا و حیل زین تیره بازار　　زیان و صرفه را امروز بگذار
درین میدان زن آنکس گوی دولت　　که زد در ملک معنی کوی عزلت
چه خوش گفت آن حکیم حله آرا　　که اعلام سخن را بود ناصر
تو عزلت جوی و دور از انجمن باش　　رفیق خویشتن هم خویشتن باش
زعصار این سخن بپذیر و دریاب　　در خلوت سرای زن بهر باب
چو او دامن ز عمر ورزید بر چین　　بکنج عافیت آسوده بنشین
که مردم در وفا چون چرخ هیچند　　چه جای هیچ ما در هیچ هیچند
از و این قطعه را بر یاد میدار　　روانش را بحسن شاد میدار

قطعه

مجو عصار عیب از طبع مردم　　که گل هرگز ز شورستان نخیزد



وفا از صورت بی معنی خلق / چو از صورت ملایک میگریزد
زغربال فلک برخرق ایشان / قضا خود مکر و غداری نه بیزد
زمهر آنرا که نیکی بیش خواهی / بکینت مهر ماهان بد برستیزد
چو اشک آنرا که سازی جای در چشم / اگر دستش دهد خونت بریزد

وفات یافتن مهر و مشتری [illegible]

بیا بشنو ز من گر هوشیاری / که اهل عشق چون کردند یاری
که تا چون سوی معنی راه جویی / بشهوت پیشگان عاشق نگویی
نگرده جمع هشیاری و مستی / چنان چون عشق با شهوت پرستی
اگر خواهی که این معنی بدانی / نگه کن تا بصورت وانمانی
که هر کس کو بصورت گشت پابست / کجا او را چنین معنی دهد دست
بسی کس عشق را کرد است تعریف / دران معنی بسا ایل کرده تالیف
بقدر فکر خود عقدی کشودند / بوسع مهر خود رایی نمودند
یقین میدان که اکثر قال و قیلست / حدیث زهره عمیا و [illegible]
بجز مطلوب و محبوب حقیقی / که داند معنی عشق حقیقی

سخن کو چون کتاب عشق بکشاد / زمهر و مشتری کرد اینچنین یاد
که چون شد مهر بر اورنگ دولت / علم زد مشتری بر برج عزلت
به عادت همچنان هر روز یکبار / همی دیدی رخ جانبخش دلدار
دمی با وصل او دمسار گشتی / دگر ره سوی خلوت بار گشتی
بخلوت با خیال یار همدم / نشسته دست دل از کل عالم
دران خلوت ازو حالات نادر / شدی هر لحظه و هر وقت ظاهر
چنان شد متحد با دلبر خویش / که هر چه آن ماه رخ را آمدی پیش
همیشه مشتری را واقع آن حال / بخلوت هم بران اسلوب و منوال
به حدی کان مکان صدق یکروز / درآمد پیش مهر عالم افروز
نشست و گشت ناظر بر رخ ماه / ملک را بر فراز تخت ناگاه
ز بیمی گشت چون بودی روان دم / مر او را نیز ظاهر شد همان دم
چو اهل مجلس آن حالت بدیدند / سر انگشت از حیرت گزیدند
بسی زان بحر صافی طبع طاهر / چنین کو مهر شدی هر روز ظاهر
افاضل امتحان بسیار کردند / بعجز از درک آن اقرار کردند



بعالم این حکایت گشت مشهور / شد این معنی میان خلق مذکور
برین معنی چو سالی چند بگذشت / چو چشم خویش خسرو ناتوان گشت
سهی سروش چو خیری گشت از درد / بجای لاله شکفتش گل زرد
مزاج مستقیمش منحرف شد / مه عالم فروزش منخسف شد
چو زلف مشکسای عنبرینش / شکسته یافت جسم نازنینش
دران حالت که شد شهزاده بیمار / نماند مشتری را شد دل افگار
گهی کان دلستان نالیدی از درد / همانگه مشتری آن ناله میکرد
گر او کردی ز درد سر شکایت / گرفتی مشتری از سر حکایت
وگر او کردی آه از زحمت پای / ز درد پای کردی مشتری وای
ملک را چون حرارت در بدن بود / طبیب اندر علاجش فصد فرمود
بیاوردند فصادی سبکدست / ملک را بازوی چون سیم بربست
برون آورد نیشی همچون تیر / چو نوک غمزهٔ آن ماه خونریز
بخار از برگ نسرین لاله بگشود / بماه نو شفق از مهر بنمود
برون آورد لعل از در بالماس / می یاقوت گون بگرفت در طاس

همی رفتند چون خورشید بی زاد / بجان امر فلک را گشته منقاد
دران ره گرچه بسیاری دویدند / بجز در چشم خود مردم ندیدند
میان آن بیابان بی سر و پا / همی گشتند سرگردان چو نکبا
نه همدردی بغیر خاطر ریش / نه همراهی بغیر از سایهٔ خویش
نه بود واقف که پوید بر سبیلی / نه کس حاضر که باشد شان دلیلی
دران وادی که غولش بود همدم / ز سرگشتگی گردند ره گم
چو اشک خود همی گشتند هر سو / ز بی خویشی همی رفتند در رو
زناگه مشتری آهی زد از صدر / دران افغان و زاری گفت با بدر
که مهر آن مهر چرخ مهربانی / رفیق و همدم و دلدار جانی
شدست از تخت و تاج خسروی دور / به بیدست از ورو شاه شاپور
کنون گشتست سرگردان چو پرگار / دران سرگشتگی یار طلبکار
چو بر گفت این سخن فریاد برخاست / تو گویی مرغ جانش از قفس رست
چو بدر این داستان طرفه بشنید / تعجب کرد و بر حالش بخندید
بدو گفتا که فاسد شد دماغت / نه چشم منسج روغن در چراغت



برشتی هفت رنگ اکنون سرای — که سازی مدخلی در ارغوای
بریش آمد ز عشقت جمله حالات — کنون کشتی زنخ زن در کرامات
بکفش مشتری معذوری ای یار — که در قصر حقیقت نیست بار
برفتند آنچنان سرگشته تا شب — چو ساغر گشته خشک از تشنگی لب
نیاسودند آن شب تا سحرگاه — برفتن سبق میبردند از ماه
شکم خالی و قامت خشک چون چنگ — نوا و ساز بیرون رفته از چنگ
چنین تا روز هفتم ره بریدند — که یکدم در مقامی آرمیدند
چنانشان تاب قهر و جوع بگداخت — که گردون از عدم شان باز نشناخت
توان مرد و ساقط شد بیکبار — نمی شد پایشان همره برفتار
تهی از رنگ بد جوشنده چون دیگ — بیفکندند خود را در تل ریگ
بر آن ریگ از جفای تلخی فال — بیفتادند بیجان همچو اشکال
شده از انقلاب بخت منکوس — ز مقصد فرد و از مطلوب مایوس
بسر چون میل بسیاری دویده — طریقی بر فرح قطعا ندیده
بسر چون میل بسیاری دویده — طریقی بر فرح قطعا ندیده

نقی انجذ شده از قبض خارج — فتاده نقطه سان بر روی عالج
مراد از خار بیچشم ندیده — وبال از خانه هفتم رسیده
زنا که یک جماعت در رسیدند — دو شکل خوب سعد افتاده دیدند
فکندند از ستوران رخت بر ریل — زدند اوتاد بیت خیمه در رمل
بگرد هر دو کردند اجتماعی — مگر یابند بر حال اطلاعی
مزاج هر دو را کردند تسکین — بشربتهای عطرآمیز شیرین
بپرسیدند سر این معما — از آن خوش شکل خاموشان گویا
نکردند آن دو روشن رای سر وا — جنابای ضمیر خویش اظهار
اگرچه بود قامتشان بر آن دال — صورشان بر ضمایر شاهد حال
چو سنجیدند قول خود بمیزان — بگفتند ای نقی عنصر عزیزان
نژادی هم بقدر خویش داریم — بمولد امهات ذخویش داریم
بدستان چرخمان از خانه برکند — برین خاک مذلتمان بیفکند
چو گفتند این سخن خاموش گشتند — زبان بودند حالی گوش گشتند

نواختن بدر و مشتری را عنیا بازرگان



جوانی کاروان را بود سالار / چو مه با طبع روشن نام مهیار
جوانمرد و لطیف و چابک و شنگ / امین و راد و صاحب رای و فرهنگ
نظر در مشتری چون کرد مهیار / بصد جان گشت مهرش را خریدار
یکی مجموعه دیدش در همه باب / موشح از کمال و فضل و آداب
در آن خلقی چو گنجی در خرابی / و یا در کسوت ابر آفتابی
غلام خاص را گفتا که بشتاب / برو در مخزن و از بهر اصحاب
دو دست از جامهای خوب معلم / بیار از جامه دان بیرون همین دم
غلام آنرا که رای خواجه فرمود / مهیا کرد و بردش در نظر زود
بدست خویشتن در سر دو پوشید / بانواع رعایتشان بکوشید
چو گلشان صوف غلمان کرد بر دوش / دگر گشتند چون عرعر قصب پوش
بدیشان گفت اگر شهره مهیار / که باد امهرتان حامی و مهیار
اگر از صحبت این یار جانی / عزیزان را نباشد دل گرانی
بجان از لطفتان منت پذیرد / بشکر فضلتان در پای میرد
کنون داریم عزم خطهٔ ری / که باشند کانرا خانه در وی

ز راه لطف و فضل بیکرانه / گر افتد تان گذر در بنده خانه
به تشریف قدمتان بیت معمور / نباشد از گرامی مقدم دور
دعا کردند بر فرخنده مهیار / که بادت لطف یزدان سال و مه یار
ترا چون منت جانیست بر ما / روان فرمان سلطانیست بر ما
چه فرمانست و طاعت مینک ما / بهر حکمی که فرمایی سمعنا
بر آسودند شب تا خواندن دیک / چو آمد کاروان صبح نزدیک
بر اهل کاروان فرمود مهیار / که تا کردند حالی اشتران بار
پس آنگه بانگ زد بر چاکر خویش / که تا آرد دو اسب نامور پیش
بیاورد از جنیبتهای مهیار / دو اسب برق سیر باد رفتار
بدیشان گفت مهیار جوانمرد / که می باید کنون رو در ره آورد
بساعت مشتری با جان رنجور / دل از کف ریش و از دلدار خود دور
بر اسب کوه پیکر شد سواره / نشسته بر دل از غم کوه خاره
روان رخ سوی راه ری نهادند / چو اشک عاشقان بر ره فتادند

صفت حال مهر در بند از هجر مشتری



دلا تا میتوانی در وفا کوش
منه بر سبزهٔ اهل ریا گوش
علم بر بام ایوان وفا زن
قدم در راه اقلیم صفا زن
وفا از اهل غرض هرگز نیاید
کشف بی هیچ شک گوهر نزاید
ریای را غرض چون گشت حاصل
شود شوق طلب فی الحال باطل
چو آید در درون عشق خدایی
شود بیرون غرضهای ریایی
اگر باشد وفا با عشق همره
بود آن صحبت از علت منزه
وگر عاشق بود در عشق صادق
شود از جان برو معشوق عاشق
وگر معشوق باشد از وفا دور
محقق هر دو باشند از خدا دور
چو می یابی وفا از هر دو جانب
بدان کان عشق دور است از شوائب
چه گفت آن رهرو کار آزموده
ریا و صدق بسیار آزموده
که از بازیچهٔ چرخ گره کار
چو شد مهر جهان آرا گرفتار
ز غم شد معتکف در خانهٔ تنگ
لب و روی از عنابی آب و بی رنگ
دران زندان بس تاریک دلگیر
بجان در پای او پیچیده زنجیر
چو زلفش گاه سر در پا نهاده
چو گیسویش دمی در پا فتاده

همی پیچید آن زلفین چون شست
که زنجیر از چه زد در پای او دست
چو او از لطف چون آب روان بود
بپا دستش پای در زنجیر از آن بود
چو سروی بود بالای بلندش
از آن زو کرد دوران پای بندش
چو شمعی بود روی مجلس آرایش
بر زرین بند از آن زو بسته شد پایش
از آن زو ساق او برخ پر ز چین داشت
که ناهموار طبعی همنشین داشت
لطیفی کو بلطف از جان برد دست
چه گردد با چنان ناجنس پیوست
دل و جان را برای قید توفیر
ز زر بر سیم ساقش بسته زنجیر
دو پایش را چو جان در بر گرفته
بر آن گنج روان چون مار خفته
چو دل بودش بسختی همچو سندان
گرفتی دم بدم ساقش بدندان
چو بودش در جبلت استواری
نمودی با مصاحب پایداری
چو طبعش با ملامت داشت نسبت
بپایان برد با همپای صحبت
بکام پای مردی در غم یار
از و نابوده محکم تر قدم دار
دران خلوت نشینی کو نهمیدست
بجز زنجیر کس پایش نمیدست
دران زندان دو بندش بود مشکل
یکی بر پای و دیگر بند بر دل



ز بند پای چندان غم نمی خورد ... ولی از بند دل فریاد میکرد

بیاد مشتری هر لحظه صد بار ... روان گشتی ز چشمش در شهوار

برین حالت چو روزی چند بگذشت ... ملک شاپور را دل نرم برگشت

عتاب کردن بهزاد شاه شاپور را جهت بند کردن مهر

سحرگاهی بر شه رفت بهزاد ... زمین بوسید و در خدمت ایستاد

ز تاب خشم چین در رو فکنده ... گره بر چهره و ابرو فکنده

چو شاهش گرم طبع و خشمگین دید ... بخواندش پیش و از حالش بپرسید

چو آمد پیش تخت شاه بهزاد ... زبان را در عتاب و طعن بکشاد

که شاها تا کی از نامهربانی ... نمودن با سبک روحان گرانی

بگل کس مهر را پوشیده دارد ... بزندان هیچکس یوسف گذارد

کند کس نور چشم خویش محبوس ... کند کس در غرابل جای طاوس

چه کردست آخر ای دارای دوران ... که شد مستوجب این بند و زندان

چه رفتست از خطا و جرم و آزرم ... که چون شمعش بباید دوخت در چرم

جوابش داد کای فرزند دلبند ... کسی خواهد بدی آنکه بفرزند

کس از ارباب بینش بد نبیند ... وگر بیند بچشم خود نه پسند

گرایشان را بطبع خود گذارند ... سوی اوج سعادت رخ نیارند

طبیعت چون که بر شر هست مجبول ... بدشواری پذیرد پند معقول

بطفلی داد باید پند فرزند ... که چون سی ساله گردد کم پسندد پند

نهالی کان تر و باریک باشد ... بفرمان جو سرکشش نزدیک باشد

ولی چون شد سطبر و گشت سرکش ... تبر سازند و دوانش از بهر آتش

کجا دارد زدن شاگرد را سود ... چو چرم از دستش آب جوی بربود

پس آنگه داد فرمان شه بهزاد ... که گردد مهر از پیشت تو آزاد

شد اندر حبس و زو برداشت زنجیر ... بگفتش کای سزای عز و توقیر

چو واقع میشود هر گونه حالت ... نباید داشت خود را در ملالت

نگردد کم بموی قدر فرزند ... پدر گر همچو زر روی نهد بند

یقین آنها که صاحب اعتبارند ... متاع قیمتی در بند دارند

بود زه بر کمان از بهر پیوند ... برای زیب باشد بر میان بند

چه نقصست از گرفت و حبس بر کلک ... فزون گردد گهر را رونق از سلک



زراه بند کردو نیزه پرداز
شود سرور چو گردد بند دستان

کمر تا برنتابد سختی بست
نیارد در میان نیکوان دست

قبا را گر نباشد بند همبر
بگیرد دلبرا از اشک در بر

معانی را بود از قید کسبت
بر اهل حقایق فضل و رتبت

نگردد قیمت از پیچش شکسته
بقیمت تر بود انگور بسته

بسی زین گونه دادش پند دلخواه
گرفتش دست و آوردش بر شاه

چو مهر آمد ز قید عقده بیرون
نمود آفاق را روز همایون

بیامد شاه را در پای غلطید
سرش برداشت شه رویش ببوسید

ملک حالی ز خازن جامها خواست
بیاوردند دستی بر قدش راست

قبای خسروانی کرد در بر
کلاه سروری بنهاد بر سر

بدستوری شاه اندر حرم شد
حرم از طلعتش باغ ارم شد

چو رویش دید مادر کرد فریاد
چو گیسو بیخبر در پایش افتاد

ز پابوسش برآورد آنگهی سر
گرفتش چون دل خود تنگ در بر

چو نور چشم خود را دید در پیش
ز شادی جای کردش در بر خویش

زمانی می نهادش روی در روی
زمانی می گشادش حلقه از موی

گهی کردی دو دستش طوق گردن
گهی در پایش افتادی چو دامن

ز سوز دل بگفتش کای جگربند
من اکنون زنده و فرزند در بند

که مادر پیش بالای تو میراد
بجز دست تو تابوتش نگیراد

من مسکین مادر باد ای جان
کمان ابروانت را بقربان

بچشمان درد اندام تو چیناد
براحت خویشتن را مرده بیناد

مرا دور از رخت ای جان مادر
دل و جان بود چون خالت بر آذر

شب و روز از فراق رویت ای رود
ز چشمم چشمها بر رخ روان بود

بران بالا و ریش گور بهرام
همی کردم روان نفرین و دشنام

تو نیز ای نور چشم روشن من
برین شوریده کن احوال روشن

که چون بودی دران غمخانه تار
چو صورت از تحیر رو بدیوار

ز مادر چون که بشنید این سخن مهر
ز مژگان داد آب گلشن چهر

که ای مادر چه بود آخر گناهم
که باید مرد در زندان و چاهم

کس این بیداد بر یکدانه کردست
نه بر فرزند بر بیگانه کردست



گرفتم شفقت از عالم برافتاد / ز مهر عدل برکندند بنیاد
چه آهوی خطا زین جسته دیدند / که چون آهو ز مشک خود بریدند
بسختی از بر خویشش بکندند / بخواری بر سر راهش فکندند
چو مهر این گفت زاری بر وی افتاد / ز جان مادرش برخاست فریاد
ز جا برجست و تا زان شد بمخزن / برون آورد از آن درجی مثمن
درانجا قطعهٔ چند از جواهر / که بودش مایه و اصل ذخایر
از و هر دانه لولوی منظم / خراج و مال هفت اقلیم عالم
از و هر قطعهٔ از لعل و یاقوت / جهانی را بقیمت قوت قوت
نبود آن قطعها را مثل و مانند / ندانستی بهاشان جز خداوند
جواهر یک بیک رخشنده از درج / چو مهر و مشتری تابان ز یک برج
نه شاهان را از آن گوهر برابر / نه افسر را از آن یاقوت بر سر
تهی از شبه ایشان گنج و مخزن / عقیم از مثل آنها بحر و معدن
گهرهایی چنان بی مثل و همتا / بدو افتاده از اجداد و آبا
بدو گفتا که ای یکدانه گوهر / فدا بادت گهر جان نیز بر سر

ز جزع ناتوان لولو میفشان / مرا در خون دل چون لعل منشان
چو مهر مادری بودش ز حد بیش / بمعنی کرد ظاهر گوهر خویش
چو در اصل او زنی صاحب گهر بود / نهان خویش با فرزند بنمود
چو مهر آن دید گردش در درون شاد / که مادر آفرین بر گوهرت باد
چو مادر آن مفرح کرد ترکیب / دل مهر از فرح دید اندکی طیب
امینی داشت گوهر نام خادم / که بودی روز و شب پیشش ملازم
بگوهر داد مهر آن درج گوهر / بپوشید آگهی دامان مادر
وز انجا رفت سوی خانهٔ خویش / ز فکر مشتری محزون و دلریش
غلامان و پرستاران دویدند / شتابان موزه اش از پا کشیدند
دمی چون موزه اش در پا فشاندند / زمانی موزه اش بر سر نهادند
شدند از شوق دل خاصان برو جمع / بزرگ و خرد چون پروانه بر شمع
همی کردند خود را از دل و جان / شکر مقدم آن عید قربان
چو ممتد شد زمان جمع و دعوت / مه گلچهر کرد آهنگ خلوت

خلوت کردن مهر



شد اندر کنج محکم در فرو بست
بخلوت با غم دلدار بنشست

تهی از زحمت اغیار مجلس
خیال یار همزانوی و مونس

ز سودا ایش همه شب با دل ریش
چو زلف خویش می پیچید بر خویش

نه درد فرقتش میگشت ساکن
نه درمان وصال یار ممکن

نمیدانست اصلا چاره کار
که دل بودش این بار اولین بار

دو عالم را بکام فکر بسپرد
ز کوی بحر بی بیرون نمی برد

در آخر داد خوبش معنی دست
خیالش با دل خود صورتی بست

که بر لوح نگار صورت یار
نگر ز معنی آید بدیدار

که چون صورت ز خویش و آشنا اند
بدان صورت سوی معنیش خوانند

نمیدانست کان صورت که باید
یقین از صورت تنها نیاید

که گر از موم سازد آدمی گل
بدو هرگز نگردد فتنه بلبل

طلب کردن مهر نقاش را جهت کشیدن صورت شیرین

در آن موضع جوانی بود نقاش
بصنعت در همه روی زمین فاش

بچابک دستی آن فرزانه استاد
کشیدی نقش چین بر آب چون باد

چو زلف و روی خوبان دلفروز
کشیده نقش شب بر تخته روز

توانستی که بنماید بدستان
بوقت نقش بندی صورت جان

چو آواز خوش الحانان قاری
دمادم با هوا در نقش کاری

چو او بر لوح صنعت کلک راندی
چو صورت عقل بر جا خشک ماندی

کشیدی سر پس کلکش به نیرنگ
دو صد خط خطا بر نقش ارژنگ

همی کردی روان بر آب جاری
چو کلک صنع حق صورت نگاری

برنگ آمیزی شیرین رعنا
زدی نقش نباتی را قفاها

در و دیوار عالم را بتحریر
چو ایوان تخیل کرده تصویر

بر کلکش که صورت طرازی
سپهر از سر نهاده نقش بازی

خیالی نقش پرداز مصور
ز فکر نقشهای او مصغر

چو کردی کلک او سحر آشکارا
بدعوی سر زدی نقش خطا را

چو فکر نقش پرداز سر دست
نقوش مختلف بر هیچ می بست

شده از نقش طبعش وقت بی رنگ
نگارستان مانی را ز رخ رنگ

اگر کردی عذار دلبران نقش
ملک را غشه گشتی دل بر آن نقش



وگر چشم بتان را کار بستی / معین سینه را از غمزه جستی
وگر با لعل خوبان در فتادی / ز کلکش چشمهٔ حیوان گشادی
وگر از زلفشان بندی ببستی / پری و حور از بندش نمی جست
وگر ناگه کشیدی شکل عرعر / شدی از آب دستش سایه گستر
وگر از چوب دستی بر زدی شمع / بر او پروانه گشتی در زمان جمع
وگر کلکش نمودی صورت گل / جهان گشتی پر از فریاد بلبل
وگر شکل عنادل برکشیدی / اصم از منزلی صوتش شنیدی
وگر از شیر تمثالی کشیدی / ز یک پرتاب تیر آهو رمیدی
وگر بر تخته کردی رسم آهو / همی دادی ز نافش مشک چین بو
وگر تصویر کردی صورت ماه / نمودی در دل شب خلق را راه
ز هر تمثال شکلی گر نمودی / خواصش بیگمان همراه بودی
بهنگام سحر مهرش طلب کرد / بدو گفت ای هنرمند جوانمرد
همی خواهم که کارم را برآری / بجان نقش نگارم را نگاری
اگر دستت دهد این نقش زیبا / کشم در خلعتت چون نقش دیبا

نهاد انگشت را بر دیده استاد / بجان در کار آن صورت نهاد
چنان شکلی شبیه مشتری بست / که بوسیدش نقوش مانوی دست
به پیش مهر برد آن صورت خوب / نهادش در برابر نقش محبوب
چو دید آن صورت با معنی آن ماه / به پیشش در سجود آمد صنم وار
در آن نقاش صورتگر فرو ماند / که آن نقش خوش چون نیک خواند
چنان بر لوح خاطر کرد تصویر / که هست این مشتری بی هیچ تغییر
بعینه چشم این آن چشم شهلاست / یقین این قد چو آن قامت بود راست
بود چون روی او این رو بصد رو / ازین مو نیست فرقی تا بدان مو
دعائیس کرد کای نقاش تر دست / هزاران آفرینت باد بر دست
یقین این کار رشک کار مانیست / که الحق از فضیلت کار مانیست
چو گل از بس که دادش جامه زر / شد آن استاد صورتگر توانگر
نماز شام کین گردون شب تاز / کشید از بهر بازی خیمه را باز
بجستی از درون خیمه تمثال / برون آورد چندین ظرفه تمثال
بسوی کنج خلوت شد روان مهر / نهفت از خلق چون مهر از جهان چهر



در خلوت سرای خویش دربست / بکنجی روی در دیوار بنشست

چو روی خویشتن شمعی برافروخت / ولی از سوز دل چون شمع میسوخت

نهاد آن صورت دلدار در پیش / بزاری سر زمان میگفت با خویش

نگر کز نقش گردونی چه صورت / مرا این بار واقع شد ضرورت

که میدانست کز نقش بداندیش / مرا آید چنین صورت فرا پیش

بدان معنی گر او دادی درون بار / که من کردم بدین صورت گرفتار

مرا خوش صورتی داد از فلک دست / که بودم با وصال یار پیوست

عدو از مکر دستان صورتی کرد / که ما را همچنین از هم برآورد

کنون در هجر آن بت روی دلدار / بجز صورت پرستی نیستم کار

طریق بت پرستی می سپارم / سر و برگ مسلمانی ندارم

رو آوردن مهر بصورت مشتری

از آن پس خسته دل با چشم گریان / بصورت کرد روکی صورت جان

چو هستی زان بت دلدار تمثال / سزد گر از تو پرسم صورت حال

که ای در عشق زحمتها کشیده / در آخر زهر ناکامی چشیده

ز جاه وصل در چاه او فتاده / ز تخت کام بر راه او فتاده

بترک مسکن و ماوا گرفته / چو باد صبحدم صحرا گرفته

ز زخم ناسزایان گشته رنجور / بسختی گشته چون جوهر ز کان دور

فتاده کام جان از بهر قربت / ز ناکامی برنج و راه غربت

برای ره روی برپای چون نعل / بکوه اندر گرفته جای چون لعل

چو ناف آهو از مولد بریده / عنان عزم بر صحرا کشیده

ز زخم خار بر آزار دشمن / برون افتاده همچون گل ز گلشن

گهی در زیر شمشیرت نشانده / گهی از در بشمشیرت برانده

بگو آخر که تا حال دلت چیست / بغربت همنشین و همدمت کیست

کدامین شیر باشد یار غارت / کدامین گور باشد غمگسارت

کدامین ابر باشد سایه بانت / کدامین باد باشد پیشه رانت

کدامین خاربن باشد پناهت / کدامین سنگ باشد تکیه گاهت

مرا باری دل از اندیشه خونست / نمیدانم ترا احوال چونست

مرا دور از تو حال دل خرابست / جگر بر آتش هجران کبابست

تو نیز از ماجرا رمزی عیان کن — ز شرح حال خود فصلی بیان کن
سخن راندی از هر فصل و بابی — ولی نشنیدی از صورت جوابی
مران نقشی که او با خود همی بست — ز صورت هیچ رو صورت نمی بست
بزاری در فراق یار بگریست — که تدبیر دل رنجور من چیست
ولش گفتا که از صورت گذر کن — بسوی عالم معنی سفر کن
چو در معنی رسیدن میتوانی — بصورت از چه معنی باز مانی
ره معنی سپر صورت رها کن — ز بت بگذر توجه با خدا کن
موحد باش تا یابی صفایی — که هرگز کی رسد مشرک بجایی
اگر صد ساله پیر خانقاهست — چو با لعبت نشیند طفل راهست
برو معنی طلب بگذار صورت — صفا خواهی گذر کن از کدورت
درین شکل مزخرف از چه پیچی — چرا چون کودکان در بند هیچی
چه کار از صورت بیجان گشاید — حیات از جان با معنی فزاید
اگر عمری درین خلوت نشینی — بغیر از صورت بیجان چه بینی
اگر معنی همی خواهی برون آی — بنه مردانه در راه طلب پای

چو جان بازان قدم نه در طریقت — اگر داری سر دار حقیقت
گهر جویی سوی عمان سفر کن — شکر خواهی بخوزستان گذر کن
ترا مطلوب سرگردان چو پرگار — تو چون مرکز مقیم خانه هموار
ترا باید بفرق سر دویدن — مگر ممکن بود بر وی رسیدن
چو دعوی میکنی در عشق جانان — اگر کاذب نه بنمای برهان
چو از دل بی زبان این راز بشنید — حدیثش را بگوش جان نیوشید
از آن پس کرد با دل فکر خود جزم — که باشد بهر رفتن بر سر عزم

بسفر رفتن مهر از عقب مشتری

چو خورشید جهان پیما که بام — ز چین بر تافت رخ سوی ره شام
ز نزدیکان سه تن بودند محرم — که بودندیش صاحب سر و همدم
یکی پیل افکنی صفدر اسد نام — که بشکستی به نیزه پشت ضرغام
دوم جوهر که بودش خادم خاص — سرشته طینتش از صدق و اخلاص
سیوم بودش صبا پیک سبک پای — بسرعت چون صبا آفاق پیمای
بخلوت هر سه را در پیش خود خواند — ز حال مشتری فصلی فرو راند

که آن یار وفادار نکو کار کشید از بهر من صد گونه آزار
بسربازی کنون آواره گشتست غریب و عاجز و بیچاره گشتست
مرا دلداری و مردی کجا رفت وفاداری و همدردی کجا رفت
ز مهرش آتشم در جان گرفتست وفاداری مرا دامان گرفتست
کنون دارم هوای آن که چون باد بگردم عالم از ویران و آباد
گرم باید بسر گشتن بگردم اگر از پای بنشینم نه مردم
مگر بار دگر او را ببینم بکام دل دمی با او نشینم
اسد را گفت کای شیر جهانگیر چه بینی مصلحت چونست تدبیر
اسد گفت آنچه فرمودی تمانست که بر ابدان ما حکمت روانست
ولی چاکر بچشم روشن دل همی بیند دو قید سخت مشکل
نخستین آنکه ما را سمت مقصد معین نیست سوی هیچ سرحد
بباطل راه بی پایان چه پوییم مراد از کار بی سامان چه جوییم
اگر سالی و گر ده سال رانیم چه حاصل چون ره مقصد ندانیم
دوم چون شه سفر هرگز نکردست چنان نازک چه مرد گرم و سردست

سفر چون از سقر یک قطعه آمد درو حور بهشتی چون خرامد
اسد را مهر گفت ای شیر شرزه سخن اینست و باقی نزل و هرزه
اگر گشتید ای یاران صادق درین عزم سفر با من موافق
وگرنه همتی با بنده دارید مرا شها بلطف حق سپارید
که کس هرگز بخارد پشت شروین بغیر از ناخن و انگشت شروین
چو دهقان را فتد در گل خر و بار نباشد زو قوی تر کس دران کار
بشاهی زان برآید شیر را نام که کار خویش را خود کرد مادام
اگر کامم بود در کام ثعبان ز کامش سر برآرم همچو دندان
وگر باشد مرادم در دم شیر از آن در دم برون آرم به شمشیر
چو این بشنید اسد گفتش که ای شاه گرم باید شدن بهر تو در چاه
اگر پیچد سر از حکم تو بنده بود چون چاه تردامان و گنده
نهم چون باد بهرت در جهان رو بگردم هفت کشور را به پهلو
زنم در بحر خود را چون سفینه ببرم راه او یکسر بسینه
بتیغ مهرم ار صد پی کنی پی نیفتم یک بیت چون سایه از پی



وگر در پای سایی چون رکابم
عنان از دست پابوست شتابم

وگر چون تیغم اندر خون نشانی
نیابی همچو گرز از من گرانی

وگر چون نیزه ام در بند داری
بسر خدمت کنم در جان سپاری

وگر صدره پسندازی چو تیرم
ز کیش خدمتت سر برنگیرم

ورم پی برکشی از زور دستان
کمان وارت شوم از جان ثناخوان

چو مهر این مهربانی زان جوانمرد
بدید از مهر روی آفرین کرد

بدو گفتا کنون تدبیر باید
که بی تدبیر کاری برنیاید

اسد گفتش که راه دور دشوار
نمی شاید برید الا سبکبار

کنون با خویش ما را هیچ دیگر
نباید برد غیر از جوهر و زر

وز اینجا همچو باد از اول شب
بباید بادر آوردن بمرکب

چنان راندن سوار از پی بتعجیل
که ده منزل بود در چشم یک میل

الهی بر رای او مهر آفرین کرد
که تدبیر صوابت ای جوانمرد

چو ذوالقرنین خورشید [illegible]
شد اندر ظلمت دلگیر خاور

چو باد صبحدم از جا بجستند
بر اسپان جهان پیما نشستند

ملک را بود اسپی کوه پیکر
بجستن همچو برق و تک چو صرصر

چو گردون توسنی نامش جهانگرد
که می انگیخت نعلش از جهان گرد

چنان خوش رو که روز کامرانی
چنان خوش خو که ایام جوانی

شدی هر دم ره صد ساله چون ماه
ولی با چار مه رفتی یکی راه

چو گردون داشت سیری بی توقف
سمش را چار ماه اندر تصرف

بیک جستن توانستی که چون برق
بجستی از حدود غرب تا شرق

نظر هر جا که راکب را فتادی
بمیلی دورتر زو پا نهادی

ندیده چشم گردون جهانگرد
بمیل آفتاب از نعل او گرد

محیط مرکز عالم چو پرگار
بزیر پی گرفتی وقت رفتار

توانستی چو گردون گرد ایشان
بگرد نقطهٔ موهوم جولان

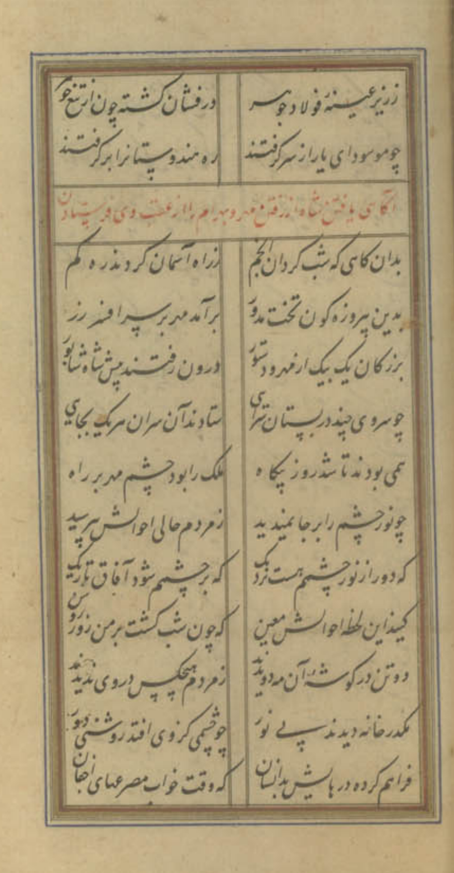
چو کردی تیز سوی پویه آهنگ
بماندی سایه از وی بیست فرسنگ

قوایم داشت محکم تر ز پولاد
ولی در پویه بودش خفت باد

گهی سوی نشیبش عزم چون سیل
گهی همچون بخارش بر هوا میل

سوی پستی دوان چون اشک عشاق
سوی بالا دوان چون آه مشتاق

اگر بگذاشتی فارس عنانش | رسانیدی بدان دیگر جهانش
گهی انگیخت گرد از روی خارا | گهی میکرد با مرکب مدارا
سبق بردی ز وحش تیز رفتار | ز خنک باد عالم گرد رهوار
چو اشک عاشقان گلگون و خوشرو | جهان پیماتر از شبدیز خسرو
چو باد آمد که می جستی بر آذر | بجان میسوخت از رشکش سمندر
چو موج آمد که در دریا زدی نی | شدی ماهی ز شرمش غرقه در خوی
چنان رفتی چو پشه بر آب در جوی | که جنبش نامدی از وی در آب روی
اگر بر لجهٔ دریا گذشتی | چو بادش پای اصلا تر نگشتی
ز میلی صوت پر تو شنیدی | ز یک منزل پی موری بدیدی
بیاوردند بروی جست چون باد | عنان بادپا را سوی ره داد
روان گشتند سوی دشت هر چار | چو ماهی و سپه کوکب در شب تار
در آن شب مهر از آنسان بارهٔ تند | که برق از سر عقبش حیران همی ماند
چو کامی آنچنانش زیر ران بود | در آن ناکام و بختی کامران بود
صبا از پیش اسبش جست می جست | اسد از حمله ره بر پیل می بست



ز زیر عینهٔ فولاد جوهر | در افشان گشته چون از تیغ جوهر
چو مو سودای یار از سر گرفتند | ره هندوستان از سر گرفتند

آگاهی یافتن شاه از رفتن مهر و بهرام را از عقب وی فرستادن

بدان گاهی که شب گردان انجم | ز راه آسمان گردند ره گم
بدین پیروزه گون تخت مدور | بر آمد مهر بر سر افسر زر
بزرگان یک بیک از مهر و دستور | درون رفتند پیش شاه شاپور
چو سروی چند در بستان سرای | ستادند آن سران هر یک بجایی
همی بودند تا شد روز بیگاه | ملک را بود چشم مهر بر راه
چو نور چشم را بر جا ندید | ز مردم حالی احوالش بپرسید
که دور از نور چشمم هست نزدیک | که بی چشم شود آفاق تاریک
کی دید این لحظه احوالش معین | که چون شب گشت بر من روز روشن
دو تن در گوشهٔ آن مه دویدند | ز مردم هیچکس در وی ندیدند
مگر در خانه دیدند بی نور | چو چشمی کز وی افتد روشنی دور
فراهم کرده در پایش بدانسان | که وقت خواب مضجعهای اعیان



برون جستند چون اشک آن دو ره رو   دوان گشتند تا نزدیک خسرو
روان خود را بیفکندند بر خاک   سراپا غرق خون از چشم نمناک
که شاها نور چشمت نیست بر جا   شد از غم تیره شه را چشم بینا
بگفتا سوی کوه و دشت پویید   بجان مهر پریرخ را بجویید
ز هر جانب یکی چون باد برخاست   روان گشتند پیچان از چپ و راست
بهر سو گرچه بسیاری دویدند   ز نعل اسپشان گردی ندیدند
پس از یک هفته با دلهای بریان   بر شاه آمدند آن قوم گریان
که شاها مهر و با در در و دشت   بسی گردیدیم چون باد صبا گشت
ز مهر دلربا کس را خبر نیست   وزان خدام او قطعا اثر نیست
نفیر غم ز جان شاه برخاست   روان نخوشتن از گاه برخاست
چو گل زد جامهای خسروی چاک   فکند افسر ز سر چون لاله بر خاک
شدند ارکان دولت یک بیک جمع   چو شمع از پای تا سر غرقه در دمع
چو شد حال پسر معلوم مادر   پدروار اوفتادش جان بر آذر
ز نرگس ژاله می افشاند بر گل   ز نسرین دور می انداخت سنبل

چو چنگ از سینه می نالید کای رود   چرا کردی مقام خویش بدرود
بگو کاخر ز بد مهری چه دیدی   که مهر از مهربان مادر بریدی
چرا زین زال بیدل دل بکندی   بخواری بر سر آتش فکندی
چو کرد این نوحه بخود زار بگریست   بر آن زاری در و دیوار بگریست
غریوی در میان مردم افتاد   بر آمد از بزرگ و خرد فریاد
همه یکرویه میدادند دشنام   که بادا پایمال گور بهرام
چو بهرام این خروش از خلق بشنید   ز فعل زشت خود بر خود بلرزید
بیندیشید و با خود گفت اگر من   دو روز اینجا بمانم وای بر من
ز هر جنسی که دارم حیله در بار   مرا ابصر چنین روز ست در کار
مرا نقشی کنون می باید انگیخت   وز آنجا رنگ چندی در هم آمیخت
که مالی وافر از خسرو کنم جبر   ز کسر دشمنان بیرون برم سر
بیامد پیش تخت شاه کیهان   بحیله خویشتن را ساخت گریان
که شاها صبح عمر خسته بهرام   بود بی نور روی مهر چون شام
دلم بدرود خواهد کرد جان را   که با هجرش نمیخواهد جهان را



بود همراه خار غربت آن گل | من اینجا خفته زنهار از گل
ری را داده فکری دست حالی | کنون عرضش کنم بر رای عالی
گر اینجا رخ نهم بر رسم تجار | بگردم ملک را اکناف و اقطار
کنم در هر مکانی جست و جویش | مگر راهی توانم برد سویش
چو گفت این حال رافی بحال بگریست | که شاها چون توان بی روی او زیست
ز ریو و رنگ او شا بوردم خورد | بدو گفتا که احسنت ای جوانمرد
ز راه شفقت و آزادمردی | درین ره فکر بس نزدیک کردی
بخازن گفت از آن پس شاه ایران | که خرواری صد از اجناس الوان
همی خواهم کزین دم تا که شام | کنی این جمله را تنخواه بهرام
به بهرام آن زمان خسرو بفرمود | چو زحمت میکشی و میروی زود
در آن کوش ای سرافراز یگانه | که پس فردا شوی زینجا روانه
زمین بوسید و گفتا بنده‌ام هم | بفرمان ملک تا زنده باشم
برون آمد ز پیش شاه دلشاد | بجان در جمع اسباب ره افتاد
سیوم روز آن ستمکار جفاجوی | نهاد از پارس پس سوی صفاهان روی

غلامی چست حافظ کرد بر بار | روان شد کاروان با بار بسیار

رسیدن مهر و مشتری و بردن مهیا ایشان را بخانه خود

دلا ره سوی کوی عشق ورزی | توانی برد اگر بر خود نلرزی
بنه بر ره قدم وز سر منیدیش | که گل با خار باشد نوش با نیش
که تا دهلیز سنگ غم نبینی | کجا بر مسند شادی نشینی
سوی ایوان غم کن هر شب آهنگ | که تا بر چرخ بویی هر شب آهنگ
چنین گفت آن جهان پیمای چالاک | که در اقلیم غم بودی مسافر
که بدر و مشتری با شهره مهیا | که بود آن کاروان را بار سالار
چو بار بر سمت خطه ری نهادند | بروز ده بشهر ری فتادند
نماندم برد مهیار یگانه | بالحاح آن دو سرور را بخانه
ز دلجویی چو زلف از هیچ رویی | فرو نگذاشت با آن سرو مویی
قریب هفته در شهر بودند | ز رنج جا نگذا زره غنودند
فزون شد مشتری را شوق دلبر | همیزد مرغ جانش در قفس پر
بیاد زلفش گشت شیدا و مشوش | که بودش نعل جان و دل بر آتش



ز مهرش گرچه آتش بود در صدر / نیارستی چمید از گرمی بدر
قضا را بدر در بازار می گشت / جوانی ناگهش از پیش بگذشت
نظر چون کرد در روی بود مهتاب / ز هجر مشتری بی طاقت و تاب
که این مهتاب خویش مشتری بود / جوانی با وقار و مهتری بود
برایش بیشه و صحرا بریده / ز مهرش زحمت دریا کشیده
ز مهر دل گرفتش بدر در بر / ببوسیدش دهان و دیده و سر
به پیش مشتری رفت و دلشاد / چو دیدش مشتری بر جست چون باد
گرفتش همچو جان خود در آغوش / تو گفتی رفت بیرون از تنش هوش
حدیث مهر پرسیدش ز اول / بگفتش جمله مشروح و مفصل
چو حال زفتش را گفت مهتاب / روان شد بر رخش از سوز مهر آب
همی زد شعله نار عشق از صدر / بزاری و فغان میگفت با بدر
که ای غافل ز درد اندرونی / که بنشستم میزدی از طعنه خونی
چنان بدر از حدیث او خجل گشت / که از آب جبینش خاک گل گشت
مزن بر کس باطل طعنه زنهار / که شاخ طعنه خجلت آورد بار

ترا گر لولوی لالا نباشد / نشاید گفت در دریا نباشد
بیاران خود آنگه مشتری گفت / که با آرام چون شاید شدن جفت
درین شهر ای وفاداران همدم / و غم گیرد اگر یکدم زنم دم

رفتن بدر و مشتری بطرف آذربایجان

همان دم شد سوی فرخنده مهیار / بجان و دل اجازت را طلبکار
به منعش کرد چند منع و الحاح / نگشت آن قفل را با دید مفتاح
چو جد و جهد را سودی نمی کرد / غلام خاص را گفت آن جوانمرد
که تا آرد سه اسب خوب رهوار / سه دست از جامه و سه بدره دینار
غلام کاردان بر حسب فی الحال / فراز آورد اسب و جامه و مال
بدایشان داد و چند عذر ها خواست / پس آنگه با دل پر مهر برخاست
موافق گشت با آن هر سه شش میل / همه ره کردشان اکرام و تبجیل
وز آنجا کردشان بدرود و برگشت / نهادند آن سه تن رو در ره آن دشت
به اسپان کوه و صحرا می نوشتند / چنان کز سایه خود می گذشتند
دران ره مشتری از فکر دلبر / چنان شد ناتوان و زرد و لاغر



که چشم هر که بر چشم وی افتاد / تصور کرد کان کاهیست بر باد
چو در جان بودش آزار و غم دل / بآذربایجان افکند منزل
وز آنجا رفت تا اران و موقان / ز موقان شد روان تا صوب شروان
بسی گردش طلب در هر مکانی / ندید از یار خود جای نشانی
بکلی شد برون از دست کارش / عنان بربود اسب اختیارش
چو مهر و شمع دایم در تب و تاب / گرفته روز و شب ترک خور و خواب

مقالت مشتری با صبا

بوقت صبح می نالید در دشت / در آن صحرا صبا را دید در گشت
جهنده چون سبک روحان ز حرمان / کشنده چون بتان بر خاک دامان
چو خاک افکند خود را در ره باد / که جانم خاک راهت را فدا باد
تویی ای شیخ مرتاض سحرخیز / که آسان بگذری بر آتش تیز
ورت باشد گذر بر بحر اخضر / نگردد هیچ از وی دامنت تر
برآیی گرد هفت اقلیم بی پای / نداری جای و باشی در همه جای
دمی در آستین مادر روح / گهی در بادبان کشتی نوح

دمی بر لوح آب جوی نقاش / گهی بر سطح خاک کوی فراش
کند گل در هوایت پیرهن چاک / نهد روی از برایت لاله بر خاک
شکوفه بر سر مرغ سحرخیز / بود از کیسه بذلت درم ریز
ز جودت غنچه را دامان پر از زر / ز دستت یاسمین را حله در بر
چنار و سرو رقصان در هوایت / خدنگ و بید لرزان از برایت
ز شوقت ارغوان را خون فسرده / به پشت سر که شمع مرده
نسیمت چون دم عیسی روانبخش / شفاک الله زهی بیمار جان بخش
ز تاثیر هوایت خاک در وای / ز شوقت آب را زنجیر بر پای
تویی گلگونه سای چهره گل / تویی کاکل کش زلف سنبل
هوادار تو سرو جویباری / دعاگوی تو کبک کوهساری
چمن را روح نامی در تن از تو / چو مریم شاخ بکر آبستن از تو
چنار و سرو را در چاره سازی / بر اندازی بهم در دست بازی
بصد لب غنچه پیشت در ستایش / که کارش باید از وصلت گشایش
چو آیی در چمن سرمست و چالاک / برت گلها ز شاخ افشند بر خاک



تو چون دلدار مست افتان و خیزان | ز مهر سود در برت گلبرگ ریزان
گهی مالد برت گل در زمین روی | گهی رو بد رهت سنبل بگیسوی
جهی مهر صبحدم در روی خوبان | کنی زلف سمن ساسان پریشان
علاج جان بیماران عشقی | دوای درد افگاران عشقی
چو بر و بحر راهستی مسافر | چه باشد گر ززوی لطف وافر
بدان مرغ همایون گر خوری باز | که گردست از هوای دوستت زار
بگوای آفتاب ذره پرور | چو چشم خویش مردم دار و سرور
کشیده بند بهر بندهٔ خویش | برای مرهم او بوده دل ریش
برای یک نگس از صدر اورنگ | زمانها چون شکر در زحمت تنگ
ز بهر بیدلی درویش رنجور | شده از تاج و تخت خسروی دور
برای ذرهٔ چون مهر افلاک | شده سرگشته گرد مرکز خاک
چنین الطاف کان بیرون ز حصرست | چه حد این گدای بی سروپاست
ز حیف و غصه می میرم کنون من | که کاشش این مژده می ارزید بشنون
بگو جانا که تا حال تو چونست | مرا باری دل از هجر تو خونست

بسویت از کدامین راه پویم | نشانت از کدامین شخص جویم
ز کار افتاده ام دور از تو ای یار | نمیدانم چه سازم چارهٔ کار
سخن چون ختم شد بگذشت ازو باد | چو خاک او بار دیگر بر ره افتاد
بیاران گفت اکنون کار از آن شد | که در جایی دمی ساکن توان شد
جهانرا پی به پی خواهم نوشتن | بسر چون چرخ بر و بحر گشتن
ز خط استوا تا خط محور | بگردم چار صنع سطح اغبر
مگر بتوان بسویش راه بردن | وگرنه دور ازو در راه مردن
مرا اکنون همی باید ازینجا | چو چشم خویش کردن رو بدریا
بجان خود را ز نم در بحر تا ری | مگر بتوان رسیدن بر کناری
چو چشم خویش در دریا نشینم | مگر آن دریکتا را ببینم
ز نم در بحر بگره دست و پای | مگر سر بر کنم تا که بجایی
مرا از بحر و جوش او چه بیم است | که پیش چشم من عمان لئیم است
چو از سر چشمشان این آب بگشود | روان گشتند سوی بحر چون رود

رسیدن بهرام بدریا و نشستن در کشتی و از کنار دریا و نه نخستین ایشان از آب



چو نزدیک لب دریا رسیدند — گروهی تاجران استاده دیدند
سراسر بار در کشتی نهاده — به امید و کر بار ایستاده
چو مهر از قبهٔ گردون فرو گشت — غباری میغ سان برخاست از دشت
عیان شد ناگه از ره کاروانی — چو سیل آمد سوی دریا روانی
شدند از کاروان تجار دلشاد — درونشان شد ز بند بار آزاد
قضا را بود بهرام جفاجوی — نهاده چون بلا بر مشتری روی
مفاجا چون قضای آسمانی — فرود آمد بر ایشان ناگهانی
نظر بر مشتری چون کرد بهرام — بگفت از طالع خود یافتم کام
به تندی نعره زد بر غلامان — که موقوف چه اید ای ناتمامان
فرو گیرید این شداد ها را — قضای مبرم و خشم خدا را
که بر تابیدی از خشم مشتری بخت — که صفدر بود با نیرو و یکلخت
بیکبار آن غلامان در دویدند — بیفکندند و در بندش کشیدند
چو دیدند آن فضیحت بدر و خیرات — گرفت از چشمشان اطراف جرات
بفرمود آن دو تن را نیز بستند — سراپاشان به زخم چوب خستند

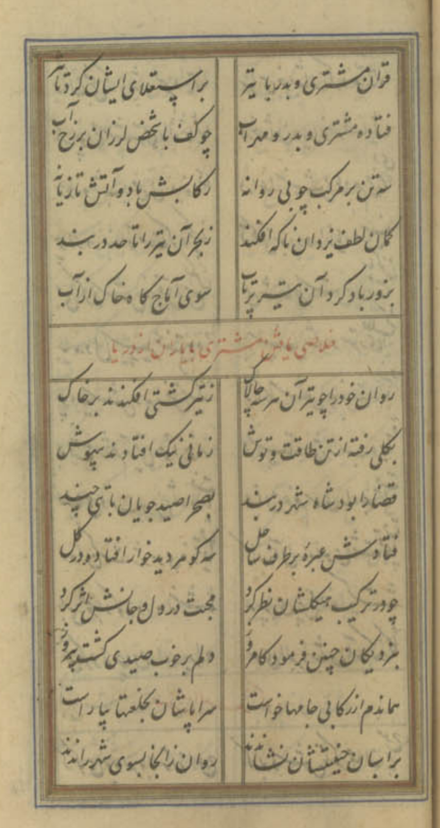
وزان پس کرد سوی مشتری روی — که ای نحس ذنب فعل زحل خوی
چو چشم دلبران فتان و خونی — کنون در تنگنای افتاده چونی
جوابش داد کای بد اصل بدرگ — بزن چندانکه خواهی بانگ چون سگ
چو در زنجیر باشد شیر شرزه — زند فریاد بر روی سگ بهرزه
بپرسیدند از احوال تجار — که ما را کن ازین حالت خبردار
بدیشان گفت بهرام ستمگر — چه گوییم زین سپه غدار بداختر
غلام بنده بود این شوخ بدکیش — چو تیر آمد برون بر خواجه خویش
بدین دل سخت کج طبعان بدخوست — غلام خازنم را از بر دست
بیفکندند بر خاک این سه قتال — ببردند آنچه دیدند از زر و مال
میان را از پی جستن ببستند — بدستان ناگهانی جست جستند
بیفکندند خود را تا درین بوم — چو جغد این خانه ویرانان مشئوم
شدم زان زخم منکر بخت دلریش — برون جستم روان از خانه خویش
نشان جستم بسی وره بریدم — بمقصود و غرض حالی رسیدم
فتادمشان به زودی تیز در پی — بیاوردم بپای سویشان پی



بگفتش مشتری کی شوم بی دین / که با واجمله جانت پر ز نفرین
چرا در قصهٔ ما در هوایی / بدندان کیسان تا چند خایی
چو کشتی از سبکباران دل آزار / بگلی خویش را از دست مگذار
بپر دیگرانت بوده پرواز / دهانت مانده بهر طعمه باز
مدام از ساده کی در خلق جسته / جنانی را ز خشم طعن خسته
به بال آنکه می پری هم اکنون / برو کز ناکه افعی زیرش خون
ز رحمت عالمی افغان بر آرند / اگر یک لمحه از دستت گذارند
چه سهم میدهی ای شوخ ناپاک / که باد دست سر ز جور چرخ بر خاک
سزا باشد بدین ناخوش بیانت / که آید مشت خاکی بر دهانت
ز قولش سخت شد بهرام ناساز / دگر ره کینه ورزی کرد آغاز
غلام خویش را آن ظالم مست / حوالت کرد بروی از سر دست
بفرمانش سبک بروی دویدند / بضرب چوب در زخمش کشیدند
بر آن رفت کاید بر تو انگر / ز دست انداز و طیار اشکر
چو تجار آن شناعت را بدیدند / شفاعت را به پیش وی دویدند

وزان پس با غلامان گفت بهرام / که این مال حرام شوخ خودکام
چو باشد زان من یکسر بگوبید / بجز در راه صدق و دین مپوئید
همه گشتند چون پابنده دست / رهان نعمت پاینده دست
بران قولی که راند در حق او / نباشد زیر و بالا یک سر مو
چو تجار این سخنها را شنیدند / لباس خامشی را بر گزیدند
تمامم روی در دریا نهادند / چو کشتی بر ره دریا فتادند
فکندند آن سه تن زار و خسته / دران کشتی بسان بار بسته
چو ماه نو درین دریای خضرا / شد آن کشتی روان در روی دریا
سه روز و شب همی رفتند چون باد / چو کشتی یکنفس یکجا نه استاد
چهارم شب چو از شب رفت یکپاس / غلامی چند را بهرام نشناس
بگفت آن هر سه تن را چون سفینه / در اندازید در دریا بکینه
غلامان رخ سوی ایشان نهادند / ز بند بسته شان حالی گشادند
چو یکسان شان در افکندند در آب / ز جان و دل فتاده در تب و تاب
چو هر یک داشت علم آشنایی / زدی بخویش سر دم دست و پایی

چو لطف حق بود یار و نگهبان   چه باک از موج شور انگیز طوفان
ز زرق ار مست باقی نیم نانی   بگو از آب دریاشان جانی
چو لطفش چشمهٔ احسان گشاید   ز آتش سوسن و ریحان بر آید
چو خشمش نار خذلان بر فروزد   به آتش در میان آب سوزد
قضا را کشته بود از علت حرق   در آن دریای مشرق کشتی غرق
ببرده تختهایش سو بسو باد   روان تیرش بدست مرسه افتاد
در آوردند دست آن مرسه مضطر   بگرد تیر مانند دو پیکر
چو جان آن تیر را در بر گرفتند   حیات تازه را از سر گرفتند
کشید از بیم جان هر یک باو دست   بقوت چون کمان با تیر پیوست
کمانی بود از ایشان با شهادت   ز عیب آن نیز شد سهم سعادت
ز وصل تیر جان بخشیت نادر   وگرنه جان سپتانی سست ظاهر
سپر شد پیش تیر مرگ آن تیر   که زه باد او رحمت بر چنان تیر
چو بود از راستی یاری موافق   شدندش تن بتن یار معانق
چو از طالع چنان تیری بدیدند   بزورش چون کمان بر خود کشیدند



قران مشتری و بدر با تیر   برای استعلای ایشان کرد تاثیر
فتاده مشتری و بدر و مهر آب   چو کف با شخص لرزان بر رخ آب
سه تن بر مرکب چوبی روانه   رکابش باد و آتش تازیانه
کمان لطف یزدان تا که افکند   ز بحر آن تیر را تا حد دربند
بزور باد کرد آن تیر پرتاب   سوی آماج گاه خاک از آب

خلاصی یافتن مشتری با یاران از دریا

روان خود را چو تیر آن مرسه چالاک   ز تیر کشتی افکندند بر خاک
بکلی رفته از تن طاقت و توش   زمانی نیک افتادند بیهوش
قضا را بود شاه شهر دربند   بصحرا صید جویان تاختی چند
فتادش دیده بر طرف ساحل   سه کس مرده وار افتاده در گل
چو در ترکیب هیکلشان نظر کرد   محبت در دل و جانش اثر کرد
بنزدیکان چنین فرمود کامروز   دلم بر خوب صیدی گشت پیروز
نماندم از رکابی جا بجا خاست   سراپاشان بخلعتها بیاراست
براسبان جنیبتشان نشاندند   روان زانجا بسوی شهر راندند



برآن نهجی که باشد رسم و آیین — سرای خوبشان کردند تعیین

ملک چون مشتری را از شمایل — درخشان دید انوار فضایل

بروز و شب دمی بی او نبودی — در اعزازش دمادم می فزودی

چو در بند اقامت کرد چندی — تو گفتی بود دور از یار دربند

بسی گردش ز رفتن منع لیکن — نمی شد خاطرش زان منع ساکن

بیامد دل اسیر محنت و درد — به پیش شاه دستوری طلب کرد

چو دیدش بر سر رفتن سبکرو — به ناکامش اجازت داد خسرو

بوقت شام ترتیبی فراخور — فرستادش ز اسب و جامه و زر

صباحی دست بوس شاه دریافت — عنان عزم سوی راه برتافت

روان گشتند سوی مرز قبچاق — که بود آن راه سوی دشت قبچاق

بسی صحرا و کوه و ره نوشتند — به پیرای چرخ از راه گشتند

همی کردند پیچان راه و بیراه — سوی البرز شان آمد گذرگاه

صفت البرز کوه

که کوهی بود سر بالاتر از اوج — که بودش تا کمر عمان پر موج

کشیده بر سر چرخ برین تیغ — نهاده پیش پای او چنین میغ

بر غم چرخ اطلس پوش والا — کمر در بسته و پوشیده خارا

ستاده روز و شب با تیغ در راه — فکنده از سر تیغش سپر ماه

فلک دست از ید جورا کشیده — بدامانش ولیکن نارسیده

ز تیغ آبدارش بر کمرگاه — دریده چرخ سرکش را کمرگاه

چنان گردن فراز و سرکش و تند — که تیغ مهر میگشتی ازو کند

ز شرقش چرخ گر زفت زدی لاف — مدام افکنده سر در پیش چون قاف

ز زنگ تیره تیغش چو خرچنگ — زدی سر تیغ خور سر صبح بر سنگ

چو شیخ گوشه گیری آرمیده — به تمکین پای در دامن کشیده

قوی صاحب وقار و بخت با هنگ

جوانان نبات نو رسیده — همه بر دامن او پروریده

تو گفتی مادر دوران بود — که در سر قطره میزادی دو صد رود

بسان عاشقان از هجر جانان — روان از چشمها سیلش بدامان

گریزان از نشیب او گرازان — پلنگان از فرازش گشته تازان



عیان از پشتهایش شیر شرزه / نهان در غارهایش مار گرزه
ز یکسویش خروشان نره دیوان / ز سوی دیگرش غولان غریوان
مقام نرم پای و جای سکسار / مکان پیل گوش و آدمی خوار
شگفتهای آن کوهست مشهور / یکایک در زبان خلق مذکور
همی گشتند سرگردان در آن کوه / نشسته بر دل و جان کوه اندوه
گهی با شیر میبودند در جنگ / که از خون پلنگان دست گلرنگ
گهی بر پیل گوشان دست راندند / گهی از نرم پایان سر فشاندند
گهی در حرب با سکسار بودند / گهی با چوک در پیکار بودند
همی راندند با خود در تفکر / از آن اشکال الوان در تحیر
شده واله در انواع غرائب / تعجب کرده ز اصناف عجائب
همی گفتند با خود کین چه حالست / مگر خوابست یا رب یا خیالست
تعالی الله زهی بیچون خالق / که مخلوقش بود زینسان خلائق
همی راندند بی هنجار مرکب / در آن کوه و کمر از صبح تا شب
گه از اوج ثریا می گذشتند / گهی تحت الثری را می نوشتند

حرب کردن مشتری با آدمی خواران

بنزد پشتهٔ تا که رسیدند / در آن قومی عجیب الشکل دیدند
همه اندامشان پر موی و عریان / بسان گرگ و سگ با ناب و دندان
چو گرگ از تیز چنگی مردم آزار / چو گور از سخت جانی آدمی خوار
چو صید خویش را از دور دیدند / شتابان بر سر ایشان دویدند
ز انواع سلاح و آلت جنگ / نبودی هیچشان در چنگ جز سنگ
بسوی مشتری و بدر و مهرآب / پیاپی سنگ میکردند پرتاب
نماند مشتری چون باد و آتش / برون آورد قوس کین ز ترکش
چو تیر غمزهٔ دلدوز جانان / گذشتی تیر او بر سینه پران
چو قوس او نمودی کینه توزی / همی کردی خدنگش سینه دوزی
چو دیدند آن قیامت بدر و مهرآب / چو دوزخ از غضب رفتند در تاب
بر ایشان همچو ابر اندر بهاران / شد از شست و کمانشان تیرباران
از آن قوم پلید آدمی خوار / فکندند خیلی بر زمین خوار
چو ممتد شد زمان حرب و پیکار / زمین کوبان فرو ماندند از کار



شدند آن هرسه صفدر خسته از جنگ / برایشان چون کمرشان کار شد تنگ

شد از خشمشان بکلی منقطع زور / که بودند آن سگان افزونتر از مور

بگرد هرسه پردل حلقه بستند / چو زلف یار سرهاشان شکستند

رسید آن نازکان را زخمی سخت / ز زخم سنگ آن جلفان بدبخت

چو طاقتشان ز کار سنگ شد طاق / نبود آن زهر را امید تریاق

وداع یکدگر کردند گریان / جگر بر آتش دلسوز بریان

برایشان آن لعینان گشته انبوه / چنین تا مهر تابان رفت در کوه

چو مهر از چشمشان بنهفت رخسار / شدند ایشان چو ذره ناپدیدار

بیکدم آنچنان غیبت نمودند / که پنداری که خود هرگز نبودند

چو ایشان آن شگفتی را بدیدند / ز حیرت جمله انگشتان گزیدند

شدند از خود برون از کار ایشان / فرو ماندند در بازار ایشان

وزانجا شکرگویان تا سحرگاه / همی کردند پویان راه و بی راه

چو از البرز برزد صبحدم سر / چو دلداری بکف نارنجی از زر

بجای خرم و دلکش رسیدند / بهشتی فرخ و فرخنده دیدند

هوایش جانفزا چون وصل دلدار / نسیمش عطرسا چون طرهٔ یار

نموداری ز بستان جنان بود / که خاکش عنبر و آبش روان بود

درو انواع گوناگون درختان / چو خلد آرامگاه نیکبختان

بطرف جوی چون معشوق و عاشق / چنار و نارون با هم موافق

همی دادند شمشاد و صنوبر / نشانی راست از بالای دلبر

دران بزم خوش و فرخنده مجلس / نهاده جام زر بر دست نرگس

صفت خزان

خزان آن پیر چابک‌دست زرگر / گرفته شاخها را جمله در زر

همه اطراف جوی و فرز گلشن / بدیبای زر اندر زر مزین

ز جود پنجه شاخ زرافشان / چمنها را پر از زر گشته دامان

زمین عور را از برگ چون زر / خزان از شاخها کرده توانگر

چمن را از ورقهای مطلا / شده برگ زمستانی مهیا

به خز و پرنیان بستان ملبس / ربوده گوی چین از چرخ اطلس

چمن از یک طرف در زرفشانی / سحاب از یک جهت در درفشانی



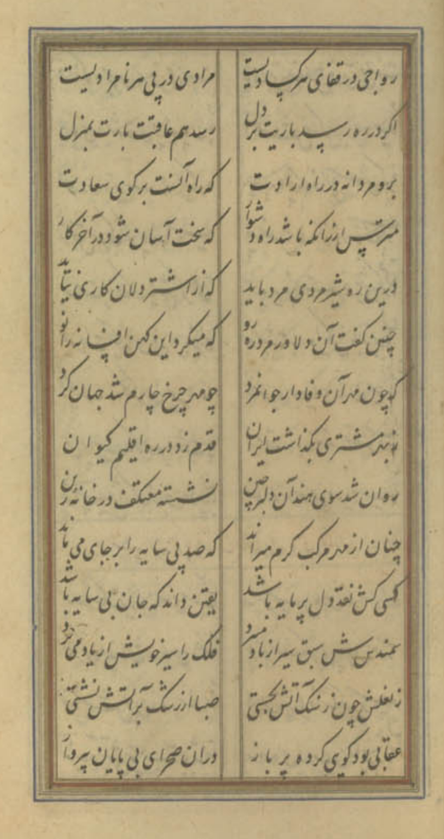
بگرده زای آبان از خزانه / مطلبش یکبار سور وانه
فشانده خسرو چرخ از ترازو / هزاران گنج باد آورد هر سو
نه پیدا هیچ جای میهمانی / فکنده هر طرف بر برگ خوانی
چو باد برگ جوی الجار پیچیدی / همه بر روی زر دامن کشیدی
ز جود شاخ مرغان خوش آواز / چمنها سر بسر با برگ و با ساز
کشیده بید خنجرهای زرین / ولی لرزان ز بیم باد پیزین
بپاپی ارکان پور دستان / سحاب پیلتن در تیرباران
ز صرصر چون درختان نیش خورده / نمانده هم برگ برگ خویش کرده
ز دست انداز باد دست پیمان / چنار سخت سر را دست لرزان
ز انواع فواکه شاخ پربار / ز رنگ و بوی چون بزاز و عطار
چو شبنم از رخ رنگین لاله / چکان از روی سیب سرخ ژاله
بهیات بر مثال غبغب یار / برنگ و نازکی چون روی دلدار
دلارا خسروی خوش وضع و شیرین / گرفته همچو خسرو تخت چوبین
تو گفتی کان نگار قندهاری / بحسن و لطف و طعم و آبداری

زده مرغان صلا از شاخ امرود / حریفان را بسوی حلوای بی دود
صراحیهای جلاب نبات است / و یا نه کوزه آب حیات است
بسان مشتری به با رخ زرد / نشسته برعذار ازنارش گرد
گرفته همچو عشاقش سراپای / برون و اندرون صفرا و سودای
برنگ و بوی آن گل بلکه و مه / یقین باشد همه کس طالب به
انارش چون لب دلدار خندان / ظریفانه حریف آب دندان
برای امتحان گردون زرکار / فکنده گوهر و یاقوت در نار
نگار سرخ روی مردم آمیز / بروزان کرده دندان عالمی تیز
ولی نارنج گویی بود از زر / که باشد جوف آن پر مشک و عنبر
چو از صفرای فاقع داشت خلقت / ز رویش بود ناظر با مسرت
درخشان از میان برگ اخضر / چو از چرخ برین خورشید انور
ترنج آن صورت و معنی موافق / ببوی و رنگ چون معشوق و عاشق
تو گویی بود هر یک مجمر زر / شده از نکهتش بستان معطر
دماغ روح را بویش مروح / مذاق قلب را طعمش مفرح

زبان قاصر بود از وصف آن خیر / که بیرون است این معنی ز تقریر
زده حلوایی از خشخاش وا قند / بوصلش اهل معنی آرزومند
بتی شیرین و نازک طبع و رعنا / از آن آمد خورای پیر و برنا
چو نظم وصف شفتالو سر آید / سخن در وی تر و شیرین نماید
چو لعل دلبران خلخ و چین / بلطف آب و ذوق جان شیرین
هنوزش لب سوی لب نارسیده / که آب چشن و لطف از وی چکیده
چو زان دوزخ بدین جنت فتادند / زبان جان بشکر حق گشادند
بیاسودند روزی چند آنجا / که بود از رنج رهشان خسته اعضا
وز آنجا باز سازره گرفتند / طریق ره روی از سر گرفتند
پس از روزی دو خود را ز قبچاق / بیفکندند در سرحد قبچاق

در رفتن مهر بجانب هندوستان

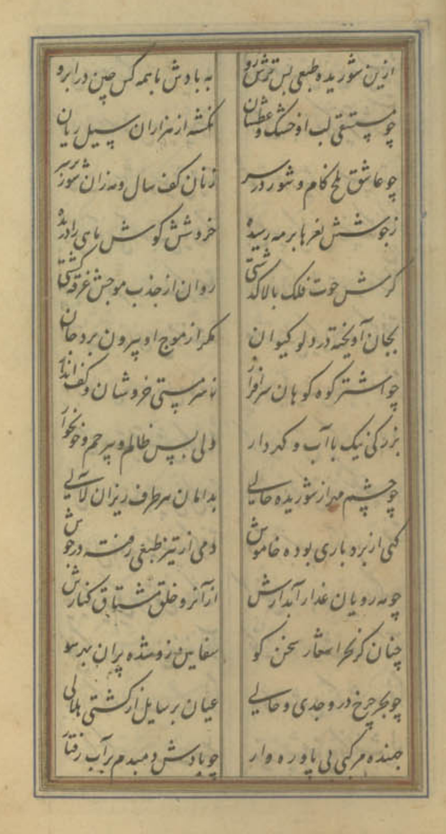
نمی دانم دلا تا در چه حالی / چو بربط تا بکی از سینه نالی
مکن زین بیش زاری ای دل ریش / که فرقت راست پیک وصل در پیش
زمانه صبح امیدت بر آید / شب هجران جان فرسا سر آید


رواجی در قفای هر کسادیست / مرادی در پی هر نامرادیست
اگر در ره رسد باریت بر دل / رسد هم عاقبت بارت بمنزل
برو مردانه در راه ارادت / که راه آنست بر کوی سعادت
مترس از آنکه باشد راه دشوار / که سخت آسان شود در آخر کار
درین ره شیر مردی مرد باید / که از اشتر دلان کاری نیاید
چنین گفت آن دلاور مرد ره رو / که میکرد این کهن افسانه را نو
که چون مهر آن وفادار جوانمرد / چو مهر چرخ چارم شد جهان گرد
ز بهر مشتری بگذاشت ایران / قدم زد در ره اقلیم کیوان
روان شد سوی هند آن دلبر چین / نشسته معتکف در خانه زین
چنان از مهر مرکب گرم میراند / که صد پی سایه را بر جای میماند
کسی کش نقد دل پر مایه باشد / یقین داند که جان بی سایه باشد
سمندش سبق سیر از باد میبرد / فلک را سیر خویش از یاد میبرد
ز نعلش چون ز سنگ آتش بجستی / صبا از رشک بر آتش نشستی
عقابی بود گویی کرده پر باز / در آن صحرای بی پایان پرواز

فراز کوه همچون برق می جست | بالماس نعالش فرق می خست
بسوی دشت می پوئید چون باد | بسمش خاک را بر باد میداد
صحاری را بزیر پی همیکرد | بیابان را چو کاغذ طی همی کرد
برقص هر کجا کو پا نهادی | چو نعلش ماه نو در پا فتادی
بسرعت بر فلک پیشی گرفتی | به پویه با قمر خویشی گرفتی
همیرفت آنچنان منزل بمنزل | به پشت باره لیکن بار بر دل
ز یکسو باره گلگون همیراند | ز سوی جویهای خون همیراند
همی پوید کوه و دشت پیدا | نه مقصد بازو نه مقصود پیدا
چو سیل اشک خونین در بیابان | نهاده سر سوی دریای عمان

رسیدن مهر با یاران بر کنار دریای عمان

بیامد اشک ریزان سوی ساحل | ز چشم سیل بارش بحر سایل
نظر کرد اندران دریای اخضر | چو بحر فکر بی پایان و معبر
فراخش چون زمانه سفله پرور | گهر بر زیر پا خاشاک بر سر
ندیده آتشی بوسیته جوشان | نه دردی در میان دایم خروشان



ازین شوریده طبعی بس ترش رو | به بادش با همه کس چین در ابرو
چو مستسقی لب او خشک و عطشان | نگشته از هزاران سیل ریان
چو عاشق تلخ کام و شور در سر | زبان کف مال و هذیان شور پرور
زجوشش نعرها بر مه رسیده | خروشش گوش ماهی را دریده
کشش حوت فلک بالا کشیدی | روان از جذب موجش غرقه کشتی
بجان آویخته در دلو کیوان | مگر از موج او بیرون برد جان
چو اشتر کوهها کوهان سرافراز | ز سرمستی خروشان و کف انداز
بزرگی نیک با آب و گهردار | ولی بس ظالم و بی رحم و خونخوار
چو چشم مهر از شوریده حالی | بدامان سر طرف ریزان لآلی
گهی از بردباری بوده خاموش | دمی از تیز طبعی رفته در جوش
چو مه رویان غدار آید ارش | ز آز و خلق مشتاق کنارش
چنان کز بحر اشعار سخن گو | سفاین روز و شب پران بهر سو
چو بحر چرخ در وجدی و حالی | عیان بر ساحل از کشتی هلالی
جهنده مرکبی بی پا و ره وار | چو بادش دمبدم بر آب رفتار

کمانی سخت هرگز زه ندیده / بزور شست بازوی در کشیده
کمانی خانه اش پربار پیوست / از آن ناجسته هرگز تیرش از شست
خلاف عادتی بر خویش بسته / کمان او ز تیر باد جسته
بوضع آبی ولی آتش زبان کار / تن پیکی ولی از سنگ افگار
چو جای خضر بوده لشکر نوح / ز طوفان گشته دلرا مامن روح
ز جنبش بر هوای طبع رفته / عنانش دیگران در بر گرفته
چو بر کالای مردم دل نهاده / پی آن خویش را بر باد داده
از آن پیوسته تیرش بر کمان بود / که در بند متاع دیگران بود
دل اندر نقد جنبش خلق بسته / از آن دلبستگی خود را شکسته
در اول بادی اندر سر گرفته / در آخر بر سر آن باد رفته
چه میگویم یکی مرتاض سالک / که خلقی را رهاند از مهالک
بکلی کرده اعراض از خور و خواب / فگنده روز و شب سجاده بر آب
بجان کوشیده بهر کار مردم / بدوش و سر کشیده بار مردم
مسالک کرده در هر لحظه طی / ندیده چشم عقل و فکرتش پی

چو بود از جمع عشاق هوادار / روان رفتی میان بحر زخار
دران کشتی شتابان جمع تجار / همی انداختند از هر طرف بار
چو آن حور دلارای بهشتی / بدید آمد ز ناگه پیش کشتی
دران رخ چون نظر کردند تجار / شدند آشفته و حیران بیکبار
یکایک را ز حیرت دم فرو بست / بکلی باز ماند از کارشان دست
دران سرو گل اندام قباپوش / شدند آن سروران بیخویش و مدهوش
چو باد آشفته رو سویش نهادند / چو خاک اندر پی اسپش فتادند
که ای خورشید روی ماه سیما / خوش و شاد آمدی اهلا و سهلا
چو پستی آیت رحمت فرود آی / برین افتادگان یکدم ببخشای
فرود آمد ز خنگ باد رفتار / منور شد ز رویش جان حضار
چو دیدند آنچنان خوش میهمانی / برش فی الحال گستردند خوانی
چو نان خوردند برجستند از جای / نهادند اندران کشتی سبک پای
شد اندر کشتی آن ماه سمنبر / چو خورشید درخشان از دو پیکر
اسد با جو سر یکتا بجستند / بسان تیر در کشتی نشستند



صبا مانند باد صبح در تاخت
روانی خویش را در کشتی انداخت

چو آن حسن و ملاحت دید ملاح
ز شوقش پر زنان شد مرغ ارواح

چو مه در برج آبی کرد منزل
روان کردند کشتی را بساحل

چو کشتی را چنان مه در کف افتاد
بمهرش خویشتن را داد بر باد

میان بحر شد کشتی شناور
چو ماه نو درین دریای اخضر

چو بنمود آن سعادت رخ بهنجار
بشکر آن همی بودند هموار

ز جان و دل به پیش شاهزاده
بحد منتهای در خور ایستاده

در آن کشتی ملک چون تیر در قوس
ز رویش گشته کشتی باغ فردوس

به معنی بود ماه را سفینه
چو معنی جای از آن کشتش سفینه

چو بود او دلبر با سر جریده
شد آن کشتی از و بیت القصیده

عذارش مطلعی رنگین و غرا
بمشک چین دو گیسویش مقفا

یکی شه بیت گشت آن [illegible]
چو زان معنی شاهی یافت تضمین

سپهر ازرقی نادیده اصلا
در آن بحر آنچنان نظمی دلارا

دران بحر طویل بی سواحل
زمانهای مدید آن بحر کامل

اگرچه زحمت وافر کشیده
بسیط بحر را پایان ندیده

بگرد آن محیط بیکرانه
نظر چندانکه کردی از میانه

بجز آب و هوا چیزی ندیدی
در آن آب و هوایی بر مزیدی

چو ماهی آن جوان گردی بهشتی
بماند اندر حضیض قوس کشتی

زمانی از نو بدم سردی در آمد
زمانه از دمش بادی بر آمد

بزد آن صرصر خود را سپی خود را
به تندی تازیان بر روی دریا

فتاد از تندی او بحر در جوش
بدفع حمله او شد زره پوش

پلنگی دم رسته خیز سخت برخاست
کمین بگشاد محنت از چپ و راست

چو باد تیز زود در کشتی افتاد
تو گفتی جان خلقی رفت بر باد

بر آمد از میان بحر یک موج
که کشتی را چو تیر افکند بر اوج

گهی سوی محیطش داد پرواز
گهی آورد سوی مرکزش باز

دران وضع مثمن شکل با وای
پدید آورده ادوار مسمای

شدی آن فلک سر ساقه فلک وار
بزور باد گرداب دوار

چو از خارج شد آن حامل بدیرش
همی شد مایل تدویر سیرش



مسیرش گاه هابط گاه صاعد	مدارش گاه ناقص گاه زاید
شدی گه مستقیم و گاه راجع	گهی میگشت غارب گاه طالع
وتد بگسسته زان قوس امانی	دریده جیب سهم استوانی
دران بیت اختربد کرده تحویل	مزاج مردمان [illegible] کرده تعدیل
گهی سایر شدی در بعد ابعد	گهی فرش حضیضش بود مقعد
گهی چون انجم سیار سایر	گهی چون گنبد دوار دایر
گهی در اوج و گه در قعر بوده	گهی ماه و گهی ماهی نموده
گهی بر چرخ و گه در چرخ ثابت	قرار از هیچ رویی ناگرفته
نمودار قیامت دیده سکان	شده سرگشتگان بیت احزان
ز بس کافشانده هر یک گوهر در	شد آن کشتی ز بحر چشمشان پر
چو شد شوریده بر بیچارگان بخت	بر ایشان شد باد بحر شد سخت
بر آن کشتی کمین کینه بگشود	ز روی بحر چون کاهیش بربود
بیاوردش بنزدیک کناره	زدش بر سنگ و گردش پاره پاره
ز کشتی یک بیک حیران و مضطر	فرو رفتند در دریا چو لنگر

فرو شد مهر با یاران بیکبار	دران دریای شورانگیز خونخوار
ولی آن بحر خوبی و ملاحت	ز ماهی پیش بردی در سباحت
چو او جان جهان [illegible] دل بود	چو او چشم و چراغ آب و گل بود
گرفتش همچو جا[illegible]ن بحر در بر	بسان دیده گردش جای در سر
ز مهر دل بر آن [illegible] گشت لرزان	گرفتش بر کف و میبردش آسان
ولی از کین دل مهر جهانجوی	ملکه کاریش کردی بر سر روی
چو در بحر جانی آنچنان یافت	تو گفتی ز آب دیگرش روان یافت
شد آبش زان حیات جاودانی	خوش و شیرین چو آب زندگانی
محیط ارچند گوهر پرورید	ولی در کف چنان گوهر ندیده
چو بود او مشتری را چشم بینا	از آن افتاد در غرقاب دریا
دو مشکین جعد آن سرو سمنبر	بر آب افتاده همچون عنبر تر
ز بیم جان همی زد دست و پایی	طلب میکرد یاری آشنایی

خلاص [illegible] شدن مهر با یاران از دریا

چو اشک عاشقان از موج دریا	روان سوی کنار افکند خود را



چو آن یکتا دراز دریا بر آمد / جهان را زان مدت محنت سر آمد

چکان از گیسوی مشکین او آب / چو در شب دانه‌های در شب تاب

نشست آن جایگه چون سوگواران / سرشک از [illegible] باران همچو باران

زمانه که همچو شیر رسته از بند / اسد خود [illegible] ساحل افکند

بپای در پیش جوهر چو گوهر / فتاد از موج دریا سوی معبر

پس از یکدم صبا چون باد چالاک / ز روی آب دریا جست بر خاک

ملک از وصل یاران گشت دلشاد / ز بند محنت و غم گشت آزاد

همه یکرویه در پایش فتادند / زبان را در ثنای حق گشادند

خروشان گفت اسد الحمد لله / گزین غرقاب دریا رسته شد شاه

سهی سرو ریاض روح برخاست / خرامان میل کردی از چپ و راست

[illegible]

فضایی دید رشک باغ مینو / چو تقویمش روان بر روی صد جو

بهر یک گوشه‌ای از چشمه ساری / بهر یک گام پای میوه داری

لطیف و دلکشا آب و هوایی / دل و جان را از و ذوق و صفایی

ز آبش خلد را در چشمها آب / ارم را از هوایش دل پر از تاب

درختان جمله سر در بر کشیده / عنادل جمله را در بر کشیده

فراز شاخ مرغان خوش آواز / ز الحان ارغنونها کرده بر ساز

چمن رشک نگارستان کاوس / خرامان اندر و طوطی و طاوس

در آواز آمده طوطی عماری / ز شاخ صندل و عود قماری

درختان جمله پربار از فواکه / بخوبی نار و سیبش یک بیک به

ز رو گویی بهشتی بود الحق / بساطش سندس و خضر و استبرق

چو شد دامن کشان بر صحن آن حور / ملک خواند آیت نور علی نور

بهر جانب که میل آن سرو دادی / دویدی آب و در پایش فتادی

دران بستان همی گردید چون باد / خرامان کرده سر سوسرو و شمشاد

همی شد نرگس شهلاش خیره / ز حسن و لطف آن خرم جزیره

اسد را گفت کای شیر دلاور / نباشد در جهان زین بیشه خوشتر

همی گشتند چون بر چرخ انجم / همی شد چشمشان روشن بمردم

بغیر از سبزه شان گستردنی نه / بغیر از میوه چیزی خوردنی نه



چو ماند آن مه دران منزل دو هفته   بگلی شد زعیش و غم گرفته
شکسته در قدم زان وردها خار   نشسته در درون زان میوها بار
گرفته اش دل زبس اندیشه کردن   زجان سیر آمد از بس میوه خوردن
اسد را گفت تدبیری بیندیش   که ما را بعد ازین کاری رود پیش
مگر ازین بتدبیرت توانیم   گزین غرقاب خود را وا رهانیم
جوابش داد کای شاه جهانگیر   چه مدخل دارد اینجا رای و تدبیر
که میگردد کنون ما را بگرد آب   رهیدن چون توان از موج گرداب
چو بر ما شد محیط این آب دریا   کجا یارد گذر کردن کس از ما
گر اینجا مرغ نتواند پریدن   صبا این راه نتواند بریدن
مگر یزدان در رحمت گشاید   بلطف خود ره راحت نماید
چو مه از وی حدیث راست بشنید   چو شاخ خیزران بر خود به پیچید
چو خود را دید اسیر موج طوفان   بشست آن دلربا دست از دل و جان
عنان کار در دست قضا داد   بفرمان قضای حق رضا داد
صبا چون باد از هر سو همی جست   که تا یابد مگر بر غنچه دست

فرستادن کیوان وزیر را بار دوم بخواستگاری ماه

عروس لطف را مشاطه فکر   چنین آراست رخ ز آرایش بکر
که چون شد مشتری با مهر واصل   ز مهرش آن سعادت گشت حاصل
پس از دردی غریبی و وبالش   شرف بنمود رخ چون اتصالش
از آن تحویل دولت گشت یارش   وز آن سیر استقامت یافت کارش
شده ایمن ز شر کار بهرام   ز ذروه تا آسمان با مهر اعلام
ز یمن اخترش مسعود طالع   عدو را اختر منحوس راجع
بر آن حالت چو روزی ده بر آمد   ملک را شور وصلت در سر آمد
وزیر کاردان را در حرم خواند   بخلوت پیش تخت خویش بنشاند
نخستین گفت ای دستور عاقل   نگفتم کین جوان راد کامل
بدین فضل و ادب فرزند ما هست   فروغ افسر صاحب کلاهست
کنون با ما سعادت گشت دمساز   که با مه شد مقارن مشتری باز
همی خواهم که اکنون مهر و ناهید   کند تحویل در ایوان خورشید
چو کاری را شرایط مجتمع شد   موانع از جوانب مرتفع شد



نماندم حل و عقدش رو نماند / که تا حالی بآسایش برآید
چو بشنید این سخن دستور پرور / بیامد پیش مهر ماه پیکر
حدیث شاه و حال عقد ناهید / یکایک کرد روشن پیش خورشید
بگفتش خسرو ادیگر بهانه / ندارد هیچ دخلی در میانه
نظر بر مشتری کرد آن نکو فال / بگفت ای باسعادت صحبت دال
درین معنی که آصف میزند رای / چه بیند مصلحت رایت بفرمای
بگفتش مصلحت در کار و باری / از آنکس جو که دارد اختیاری
من اکنون ای پری پیکر کجایم / که راه مصلحت با کس نمایم
مرا کی اختیاری بود در کار / که تا باشد کنون ای دلربا یار
چو گل روی ملک زین قول بشکفت / وزیر مصلحت بین را چنین گفت
که ای واقف بر اسرار نهانی / وکیل من توی آن کن که دانی
وزیر آمد به پیش شاه دلشاد / ز رای مهر کیوانرا خبر داد
ملک را خاطر از شادی طرب کرد / نماندم فیلسوفانرا طلب کرد
که تا گیرند از اختر شماری / کنند از بهر پیوند اختیاری

قران کردند با هم اهل تنجیم / برآوردند اصطرلاب و تقویم
نظر در هیات اجرام کردند / زمانی احتیاطی تام کردند
بفرخ طالع و فال همایون / بروز اختیار و وقت میمون
نجوم اختیار دین نشستند / مه و خورشید را کابین ببستند
زمین را جیب گشت از گوهر و در / چو دامان و کنار بحر و کان پر

عقد کردن مهر ناهید را و عروسی کردن

ملک فرمود تا بر رسم و آیین / نماندم شهر را بستند آیین
در و دیوار را از ایوان و تزیین / بیارایند چون بتخانهٔ چین
بهر سو گوهر و زر بر فشاندند / بهر جا مطرب و ساقی نشاندند
ز آرایش خیابان شد کوی و برزن / که چون فصل بهاران باغ و گلشن
سواد شهر از دیبای صد رنگ / شده رشک نگارستان ارژنگ
شده سور بلند زان سور عالی / چو حصن آسمان غرق لآلی
ملک در شهر سوری کرد بنیاد / که نام خلد را هر دم شد از یاد
در ایوان جمع شد خلق جهانی / بهر فرقه گستردند خوانی



بهر سو مطربان بلبل آواز | نوای ارغنونی کرده برپای
بشد مشاطه پیش ماه دلجوی | که تا او را بیاراید بصد روی
به پیش آن جمال و حسن رخسار | دو دست نقش بندش رفت از کار
بخود گفتا که ای بی عقل خودروی | کس آراید چنین روی زهی روی
نگار آمدم که دید آن ساعد و دست | به نقش دلربا خود را برو بست
بر او ورنگ نقشی چند بنمود | که تا زان دست بوسی چند بربود
چو بر دست نگاری بوسه دادش | برفت از دست و سر در پا نهادش
چو بر مشاطه گشت آن نقش ظاهر | بدان طاوس نقشی گفت در سر
یکی ای دست کار شوخ رعنا | که سایی آن صنم را دست بر پای
بعقدش شانه کرد آن دست یاری | چو شد بار زلف او در شانه کاری
چو داد آن دلربایش شانه بر سر | از آن منصب سر آمد گشت و سرور
ره سودای مویش برگرفتی | به پایان بردی و از سر گرفتی
چو فارغ شد ز مویش شاخ شانه | بر آمد دود سوداش از زبانه
بدستان طره اش را باز برتافت | خم گیسوش را بر یکدگر بافت

نهادش بر دو مشکین قوس وسمه | کشیدش بر دو ترک مست سرمه
چو رنگ وسمه در ابروش پیوست | ز غم قوس و قزح را پشت بشکست
چو سرمه نرگسش را لون شد یار | سیه شد خانهٔ دلهای بیمار
وزان پس با رخ آن ماه طناز | شعار روی کاری کرد آغاز
فرود آورد سرخاب و سفیداب | که تا مالد بر آن گلبرگ سیراب
چو افتادش نظر بر حسن آن روی | خجل شد زان رخ زیبا بصد روی
به پیش آن جمال و حسن رخسار | دو دست نقش بندش ماند از کار
سفیدش با دو چشمان سیه آب | که بر روی قمر مالد سفیداب
چو بر اوج کمال حسن دیدش | برای چشم بد میلی کشیدش
ز گوشش قیمتی شد گوشواره | ز دستش دست یاری یافت یاره
بگوهر کردی آتش گوشداری | بزر میکردی آتش دستیاری
بعشق گوش او شد این معلق | بحکم دست او شد آن مطوق
بر سیمین او میکرد سینه | بصفوت بر طلای عنبرینه
چو بودی بوی آن زلف چو شستش | بگردن زان سمن آورد دستش



چو دولت دادش آن سررشته در دست / برشته خویش را برگردش بست
درآمد بازو یاقوت خاتم / برای دست بوسش کرد قد خم
چو با انگشت آمد گشت واصل / ببازو دست کاهی کرد حاصل
بصد دستش بهر جایی ستودند / چو ماه نو بانگشتش نمودند
پریرخ را بسوی حجله بردند / به حوری تخت جنت را سپردند
نوای مطربان شد تا بر افلاک / بچرخ آمد چو گردون مرکز خاک
بتان در رقص بر بانگ نی و دف / چو سرو ناز مار نخل در کف
بسور آن گل سوری شبستان / ز نخل سرو سیمین چون گلستان
بنات الجا چو پروین جمع گشته / ز تاب روی رشک شمع گشته
ز قصر چرخ ابکار ستاره / برون آورده سر بهر نظاره
فلک را جانه گلریز در بر / طبقهای نثار آورده بر سر
گرفته زهره چنگ خویش در چنگ / بسوی بره مه کرده آهنگ
زمین را شمع کافوری و فانوس / در آن شب آسمان را برده ناموس
طلب کردند خسرو را که بشتاب / وصال یار شیرین کار دریاب

ز بوی مشک و عود و عنبر تر / ملک را شد مشام جان معطر
روان از پیش کیوان مهر فرخ / برآمد چون گل سرخ از عرق رخ
چو مه بر جبهه اکلیل گهرپوش / چو گردون جامه زربفت بر دوش
بگردش چون کواکب روشنان جمع / پس و پیشش همی رفتند چون شمع
گرفته مشتری را دست بر دست / ز جام وصل روی یکدگر مست
بدستی دیگرش نارنجی از زر / مجوف لیک پر از مشک و عنبر
نطاقی بسته آن سرور چو گردون / مرصع باز مرد در مکنون
ز زلفش حلقه در گوش اوفتاده / ز شعرش جعد بر دوش اوفتاده
گهر کردند چندانی نثارش / گران بودی بدشواری گذارش
همی شد تا در مشکو خرامان / کشان بر لولوی شهوار دامان
درون شد دید فردوسی پر از حور / ز تاب رویشان آن قصر پر نور
ز رشک آن نگاران نگارین / شده زنگ از رخ بتخانه چین
بپسته حجله چون چرخ والا / سراپا غرق در لولوی لالا
نهاده تخت زرین مرصع / چو بت رویی که بنشیند مقطع



نشسته بر سر آن تخت شاهی / چو بر تخت مرصع زنگ ماهی
چو جوزا برگرفت آن حجله از پیش / ز حیرت مهر شد بیگانه از خویش
نگار دلفروزی دید چون حور / نشسته بر سریری سر بسر نور
جمالی در کمال دلربایی / بخوبی آیت لطف خدایی
نگارین پیکری حوری مرقع / دلارا صورتی ماهی مقنع
شکسته مهر را بازار رویش / کشیده مشک را در حلقه مویش
مطوق گردنش از مشک اذفر / معلق غبغبش از سرو کشمر
شکر از رشک لفظش مانده بر تنگ / عقیق از رشک لعلش رفته در سنگ
دهان پر شکر دندان نموده / بعالم هیچ از آن خوشتر نبوده
ز رشک بوی آن گیسوی مشکین / دریده پوست بر خود نافه چین
دلش کو برده آب سیم ساده / بجز با پیرهن تن در نداده
بنامیزد تنی از خرمن گل / تحمل از جمالش با تجمل
بغایت لقمهٔ بکر و رسیده / ولیکن هیچ دندانش ندیده
بتان تازه رخ را دایه جایی / برون آورد تا شد خانه خالی

بفال سعد بر او زنگ شد مهر / مقارن گشت با ناهید گلچهر
چو در ماهیت حسنش نظر کرد / ز عقل و هوش و نفس و روح شد فرد
بدید او جوهری از نوع انسان / ولی جسمش مرکب از دل و جان
رخش آن مظهر نور تجلی / به معنی صورت جان را هیولی
دهانش بر وجود جوهر فرد / دعاوی از کلام اثبات میکرد
لبش آن گوهر یاقوت رخشان / نباتی جانفزاتر ز آب حیوان
ز رویش بر وجود دور آیات / تسلسل را ز زلفش کرده اثبات
میانش از عدم هستی نموده / وجود ممکنش مدرک نبوده
حکیمان را ز حسن بی تباهی / نموده هیاتش صنع الهی
رخی چون ماه در پرویز رخشان / چو خط استوا قدش خرامان
چو بر اوج شرف شد مهر صاعد / شدش با ماه میل قرب زائد
چو زاید شد صعود ارتفاعش / همی جست اتصال و اجتماعش
بهتر ساعتی از یمن طالع / قران مهر با مه گشت واقع
چو استعلای اوج افتاد با مهر / حضیض آمد نصیب ماه گلچهر



دران وقت مبارک چشم بد دور … قرانی آنچنان نور علی نور
بگاه اجتماع ماه و خورشید … چو شد تحت الشعاع مهر ناهید
نشستند از استقامت تیز تا بر … که تا تحویل کردند دو پیکر
شد آن دم دامن ناهید در خون … چو در شام شفق دامان گردون
بسر میگشت میل شب داج … همیزد نقطه بر تخته عاج
بیاض و حمره با هم ضرب میکرد … وز انجا اجتماعی حاصل آورد
بران شکل از بیاض ماه چهره … تولد کرد در دم شکل حمره
عمودی را مثلث کرده قایم … پی شکل عروس آن شاه عالم
بران دعوی چو محکم داشت برهان … بر او گشت حل شکل آسان
دو بار آور نهال از بخت عالی … بهم پیوسته در دیبا نهالی
دو سیمین سرو در هم گشته پیچان … تو گفتی در دو قالب بود یکجان
بیکجا دست در آغوش کرده … شراب زندگانی نوش کرده
گهی شکر ربودی شاه از ماه … گهی مه میزدی بر پسته شاه
بهم پیچیده پاها لام الف وار … الف با کاف کونی رفته در کار

کشیده

کشیده یکدگر را تنگ در بر … محبت در درون و شور در سر
همی خوردند نوشین باده امشب … ز جام لعل یکدیگر لبالب
ز ذوق آن نباتی جام جلاب … بخفتادند یکدم در شکر خواب
عروس آفتاب خوب رخسار … چو زین نیلی تتق بنمود دیدار
پری پیکر سوی حمام شد جست … سر و تن را بآب زندگی شست
برون آمد از آن خلوت دگربار … بخلوت ساز عشرت کرد با یار
همی بود اینچنین یکهفته با ماه … بهشتم روز هنگام سحرگاه
برون آمد چو سروی از غم آزاد … ز وصل یار و قرب دوستان شاد
روان با مشتری شد سوی کیوان … ز قدش قدر عالی یافت ایوان
ملک چون دیدشان از صدر برخاست … به اکرام و تواضعشان بیاراست
امیران ملک از هر کناری … بیفشاندند بر خسرو نثاری
بمدحش گوهر اسرار سفتند … مبارکباد عیش از هر سوی گفتند
چو آن زیب و شکوه کاخ و ایوان … دمی بنشست پیش شاه کیوان
هوای یار بارش در سر افتاد … روان برپای شد آن سرو آزاد

اجازت خواست و آمد پیش دلدار / دگر ره رفت با محبوب در کار
ز وصل عاشق و دیدار معشوق / همی زد عیش را بر چرخ منجوق
در آن حالت که خسرو عیش میکرد / ز جام وصل شیرین باده میخورد
بخلوت مشتری بودی نشسته / بکلی در بروی غیر بسته
خیال یار خود بنشانده در پیش / ز نورش کرده روشن دیده خویش

اجازت خواستن مهر از کیوان و رفتن پیش پدر بفارس

برین احوال چون بگذشت ماهی / ملک یکروز وقت چاشتگاهی
بشادی کرده رو در روی ناهید / بیکجا مجتمع چون ماه و خورشید
درونش کرد ناگاه از پدر یاد / ز چشمش چشمهای اشک بگشاد
چو افتاد از پدر بر حال مادر / فتادش از غم دل جان بر آذر
چو زانجا خاطرش سوی وطن شد / درونش از عنایت انجمن شد
ز آه و ناله اش ناهید بگریست / بگفت ای جان من این زاری از چیست
جوابش داد کای جان جهانی / چه گویم ور بگویم خود ندانی
چه دانی حال ما ای نوز دیده / بعمر خویش روز بد ندیده

ز حالم شمه گر گوش داری / یقین دانم که بر من رحمت آری
بدان ای در نکویی غیرت حور / که شاه دار ملک فارس شاپور
کنون گشتست از دور زمان پیر / شدست از جور چرخش چون کمان تیر
شکفتش یاسمین برجای سنبل / گرفتش برگ خیری دامن گل
برون آورد سر شپنبه از گوش / ندادش که در ساز سخن گوش
چو گردش چرخ گردون پنبه کاری / کسی کش رشته امیدواری
نشستش برف در باغ جوانی / فسردش در تن آب زندگانی
کنون در فرقت یکدانه گوهر / یقین از دیده چون بحرش بود بر
مپرس از حال آن بیچاره مادر / که زد هجران او آتش بمادر
گرفته گونه کافور مشکش / شده سرو روان چون چوب خشکش
شکنجش رفته بیرون از خم موی / همه چون لخیه اش افتاده بر روی
دو تا و خشک و نالان گشته چون چنگ / بسوی راه رحلت کرده آهنگ
دم برد العجوزش برده از کار / ز دستانش چو زال بهمن انگار
چو خورشیدش بوقت شام زرد / چو صبح از اشتیاق مهر دم سرد



معین چشمش از دیدار من دور / بود خونبار و دور از خواب و نور
غم شهر و وطن را خود چه گویم / که بر یادش بسر غلطان چو گویم
گدایی در غریبی گر شود شاه / زند هر شام بر یاد وطن آه
که گل را بستر پرخار بر شاخ / بسی بهتر ز فرش اطلس کاخ
ز تاب سینه‌ام سندان شود نرم / ولی با شاه نتوان گفتن از شرم
درین باب ار تو تدبیری توانی / که این معنی بگوش شه رسانی
بود ای جان که پیش از مرگ یکبار / رسانم باز دیداری بدیدار
تو نیز ای سرو باغ نازنینی / هوای کشور ما را ببینی
چو بانا هید این معنی بیان کرد / ز نرگس چشمها بر گل روان کرد
بر آمد از دل بانو سپید فریاد / ز سوز و ناله‌اش در گریه افتاد
بگفت ای مایهٔ شادی مخور غم / که من با بانو و خسرو همین دم
بتدبیری که دانم ای دلارام / رسانم این دعاوی را به اتمام
مرا جز کام تو ای دلدار همدم / نباشد هیچ مقصودی بعالم
چو تن با جان بفرمانت روانم / چو سایه در رهت پیچان دوانم

ملک شد شادمان از قول دلدار / بگفتش کار را باش ای نکوکار
ز پیش مهر نزد شاه شد ماه / حدیث مهر روشن کرد بر شاه
چو شاه از مه پیام مهر بشنید / رخش را از ملالت زنگ گردید
زمانی سر فکند از قهر در پیش / چو مار کنده سر پیچید بر خویش
چو از ناهید مه رو شه بانو / شنید این ماجرا زد دست بر رو
ملک بعد از زمانی سر بر آورد / خروشان رخ بسوی دختر آورد
که عالم من بدیدار تو بینم / مبادا آن دم که بی رویت نشینم
که ای سرو روان و میوهٔ دل / چه سازم چارهٔ این کار مشکل
محبت گویدم کز هوشیاری / چرا محبوب خویش از کف گذاری
مروت گویدم کای شاه عادل / ببخشا بر دل شابور بیدل
درین معنی بسی اندیشه کردم / مروت را شعار و پیشه کردم
مراد خویش را از دست دادم / بصبر و نامرادی دل نهادم
درین سودا توقع سود بودم / فلک سرمایه نیز از کف ربودم
کنون برگرد و با مهر پریوش / بگو تا خاطرش گردد ز ما خوش



بسوی مهر شد ناهید دلشاد | ز قول شاه کیوانش خبر داد
چو از ناهید مهر این مژده بشنید | گرفتش در بر و لعلش ببوسید
بکعبش روح می بخشد دهانت | که دایم کامران بادا زبانت
چو بیرون رفت ناهید از بر شاه | شهنشه از پی ترتیب آن ماه
ز گنج جد و آبا قفل بگشاد | جهان را نام قارون برد از یاد
برون آورد از جوهر بخروار | کشیدن داد سیم و زر بدینار
ز دیباهای چینی تخت بر تخت | زمین افکنده در بر رخت بر رخت
بزیر بار اثقال تجمل | نمانده گاو و ماهی را تحمل
هزار از اشتران کوه تمثال | همه زرین درای و سیم خلخال
سراسر سالک و صاحب توکل | یکایک برده بار و با تجمل
همه صاحب طریق و کارکرده | بدوش از بهر صاحب بار برده
چو عاشق باخروش و جوش سرمست | زمام خویشتن را داده از دست
سرافرازان و خوش رو همچو گردون | روان دایم بگرد کوه و هامون
همه گردن کش و جنگی و بازور | میان صف ز مستی جمله باشور

چو آتش خارخوار و سرکشیده | و یا چون باد در صحرا دونده
مهار زر به بینی درکشیده | ز سیم افسارها در سر کشیده
فراز پشت هر یک مهدی از زر | مرصع کرده از یاقوت احمر
هزار اسب جهان پیمای خوش کام | چو گردون یک نفس نگرفته آرام
بوقت حمله برق آسا جهنده | بگاه پویه چون صرصر دونده
همه بر پشت زین از لعل بسته | همه بر پای زرین نعل بسته
همه با یکدگر پیوند کرده | بیکدیگر بمنزل بار برده
لجام هر یک از یاقوت احمر | ستام هر یک از بیجاده و زر
هزار استر همه زرین سرافسار | ز در و لعل و سیم و زر پر انبار
هزاری از غلامان خطایی | هزاری از کنیزان سرایی
هزاران خادم و دلبند و | همه مشکین عذار و عنبرین مو
مرصع هودجی چون چرخ خضرا | ز در و دری از لولوی لالا
بانواع جواهر کرده ترکیب | برای ماه رخ دادند ترتیب
بفال فرخ و سعد و همایون | زدند از شهر چون گل خیمه بیرون



قریب هفته آنجا نشسته شد / بهشتم مهر رفتن رخت بستند
ملک کیوان پر از خون دیده و دل / بشد با آفتاب و مه مقابل
وز آنجا با دل مجروح غم خور / کشید آن سرو تن زانگشت دربر
وزان پس مشتری را شد معانق / ز مهر دل چو با معشوق عاشق
یکایک همگنان را کرد بدرود / ز هر چشمی روان بر روی صد رود
بسوی شهر شد با آه و ناله / ز ابر دیده باران کرد ژاله
از آن منزل چو کیوان شب کرد / مه دلجوی رو بسوی ره آورد
مراد و آرزوی خویش با خویش / سعادت حاصل و مقصود در پیش
بسوی مقصد خود رو نهاده / سعادت در بر رویش بر گشاده
چه حالت زان بود خوشتر بعالم / که بعد از انتظار و محنت و غم
محبی باز یابد وصل محبوب / به بیند طالبی دیدار مطلوب
چو ماه چرخ دلداری بمنزل / شبانگاهی فرود آورد محمل
فشاند از لعل جان پرور لآلی / دوات زر ز جوهر خواست حالی
بمشک آراست روی لوح کافور / روان بنوشت طوماری بشابور

نامه فرستادن مهر در اثنای راه پیش شاه شابور

سراسر سرگذشت خود چو خامه / نمود از جیب خود در ضمن نامه
بشارت نامه چون بنوشت کلکش / صبا را داد و گفت ای پیک فرخ
برین نامه از یوسف بیعقوب / ره کوی فرح بنما به ایوب
صبا وقت سحر از جای برجست / برای رهروی جان بر میان بست
زمین بوسید حالی بر در شاه / وز آنجا چست رو آورد در راه
همی بوئید جان در بر شتابان / بسر می تاخت در کوه و بیابان
نبودش یک نفس جایی قراری / زدی هر دم علم بر کوهساری
بریدی راه و بی ره را بتعجیل / کشیدی خویش را هر لحظه ده میل
شتابان بر طریقی میدویدی / که چشم وهم گردش را ندیدی
برین هیات که گفتم مدتی تاخت / که تا خود را بران بوم و بر انداخت
ز گرد راه هنگام سحرگاه / بجست اندر سرای شاه ناگاه
دوان شد تا بنزد شاه شابور / به پیشش خاک را بوسید از دور
چو شاهش دید چون گل جامه زد چاک / ز تخت افتاد بیخود بر سر خاک



بگفتش ای بشیر پی خجسته / عیان کن زود بر یعقوب خسته
که حال یوسف گم گشته ام چیست / که نتوان بیش ازین در هجر او زیست
صبا حالی بشارت نامه ماه / برون آورد و کردش عرضه بر شاه
ملک چون نامه را یکسر فرو خواند / تعجب کرد و زان احوال در ماند
متحیر شد ز قول و سرگذشتش / وزان آهنگ تیز و بازگشتش
پیاپی نامه را کردی اعاده / و ما دم حیرتش می شد زیاده
صبا را خادمی با نامه با شاه / ببرد اندر حریم حرمت شاه
چو مادر نامه فرزند را دید / ز سودایش چو خط در نامه پیچید
چو بر خواندش ز اول تا به آخر / گرفت از مهر و چشمش در جواهر
صبا را از نثار لعل و گوهر / نهان کردند حالی پای تا سر
بر او از بس که بذل مال کردند / زمین را یکسره مالامال کردند
فشاندندش شکر بر سر چو افسر / کشیدندش چو گل در جامه زر
ز ایوان بانگ کوس مژده برخاست / اسیران جمع گشتند از چپ و راست
چو نظم و نثر خط نامه برخواند / ز نظمش نثر گوهر بر سر افشاند

چو از بازوی خسرو شد روان خون / ز دست مشتری خون جست بیرون
چو ظاهر گشت از آن کسان خرق عادت / خلایق را تعجب شد زیادت
ملک را روز دیگر وقت شد تنگ / شد از شخصش توان وز گونه اش رنگ
بپژمردش گل از باد خزانی / مکدر گشتش آب زندگانی
ز جام جان گدازش تلخ شد کام / رسیدش نیم روز عمر با شام
چو صبحش وقت جان دادن دم سرد / چو مهرش در فرو رفتن رخ زرد
ز گلهای عذارش آب رفته / ز سنبلهای مستش خواب رفته
بمغرب مهر عمرش گشته نزدیک / چو شب روز امیدش گشته تاریک
سهی سروش لبان صرصر مرگ / شده لرزان چو از باد صبا برگ
چو گل در غره صبح جوانی / شده بر باد برگ زندگانی
خطش آن سبزه نو بر دمیده / ز بی آبی یکسره پژمریده
برفتن خویش را خشنود کرده / سریر و تاج را بدرود کرده
فلک چون مهر را با گونه زرد / بوقت شام در زیر زمین کرد
چو او لفظ شهادت را ادا کرد / سپهر اجرای احکام قضا کرد



مؤذن چون ندای شام در داد / صلای مهر ایزد بام در داد

ملک لفظ شهادت کرد اعادت / ز دنیا رفت بیرون با شهادت

همای روح ما کش کرد پرواز / بسوی آشیان خویشتن باز

نماندم مشتری را دم برآمد / پیک یک اسب عمرش بسر آمد

چو صبح صادق آن روشن دل آزاد / ز مهر مهر آهی کرد و جان داد

قفس را مرغ جانش خرد بشکست / ز شوق عالم علوی برون جست

برای اجتماع آن مرد و همدم / چو مهر و مه فرو رفتند باهم

به پیوستند با پاکان ارواح / روان شد قطره مهر زیب مصباح

چو بر بست از جهان شه جوان رخت / فلک بشکست و شد دون برنجید آن تخت

امیران جامه در بر چاک کردند / روان چون باد بر سر خاک کردند

از آن حکمان خبر گوش کم گیر / بهیدند آن زمان دهها بخنجر

خلایق ریختند از هر طرف گاه / ز فرط گاه شد چون کهکشان راه

کنیزان همچو پرچم مو بریدند / چو کوس از حرب خاصان رو دریدند

سران در جامهٔ نیلی چو اختر / جهان چون شب سیه افکنده در بر

ز دیدار صبا چون گل شکفتند / ملک را چشم روشن باد گفتند

فتاد آوازهٔ این مژده در شهر / تو گفتی شد جوان بار دگر دهر

همی کردند مردم جان فشانی / بجای زر بریشم زندگانی

شهنشه گنجها را بند بگشاد / بدرویش و فقیران سیم و زر داد

زر و سیمی که بود از عهد کاوس / ز زندان ابد بندی و محبوس

ملک چون مژدهٔ فرزند بشنید / برون آورد از زندان و بخشید

پی برگ نثار مهر یک ماه / به ترتیبی گران مشغول شد شاه

آمدن رسول دیگر و بشارت دادن بشاپور و رسیدن جهان گیر

بریدی ما که از راه بیابان / بر شاه جهان آمد شتابان

که تا یک هفته دیگر زر افروز / رسد در شهر ماه انجم افروز

ملک فرمود تا آیین ببندند / خود و ارکان دولت بر نشستند

بترتیبی شدند از شهر بیرون / که گشتی از حسابش عقل مجنون

بدان آیین سه روز از ره براندند / همه ره گوهر و زر بر فشاندند

چهارم روز چون این فتنه بنشست / به پیروزی در آمد از ره چین



غباری ناگهان از ره درآمد / که بویش رشک مشک و عنبر آمد
چو زلف دلربای یار پیچان / بدامن مشک بیز و عنبرافشان
چو باد آن گرد را برداشت ناگاه / ز گرد ره عیان شد موکب شاه
در آن صحرا ملک گنجی روان دید / غلط کردم که بحری بیکران دید
بزیر بار لعل و در مکنون / چه جای کوه می نالید گردون
چو آن گنج روان را دید از دور / بحیرت گفت با خود شاه شاپور
مگر دور زمان آمد به آخر / که جمله گنج عالم گشت ظاهر
چو مهر از دور چتر شاه زاد دید / ز مهرش خون دل در رگ بجوشید
چو آتش باد پا را گرم در تاخت / چو شه نزدیک شد خود را بینداخت
ملک از پشت زین با چشم نمناک / روان خود را چو اشک انداخت بر خاک
بگفت از کرده خود شرمسارم / زبان عذر بی رای ندارم
ولی من نیز ازین شربت چشیدم / بدوش این بار محنت را کشیدم
بما بهرام داد این آتشین جام / که باد ایزد از آتش گور بهرام
اسد با جوهر و ماه در و مهر آب / بدادند از رخ و لب خاک را آب

بجز عشقت ندارم در سویدا / ز شوق خدمتت در عین سودا
ازان بر دست دستوران نشستم / که خود را بر غلامان تو بستم
سرم گر زانکه برداری بعمدا / که باشم زیر دستت پای برجا
روان کرد از قفس مرغ سبک پر / که منقارش فشاندی مشک و عنبر
گهی بر طرف مندش بود پرواز / گهی با خط چمن آمده باز
تنی مشکین خطی شیرین زبانی / نگارین لعبتی زیبا بیانی
حبش رو خادمی پویان در اهواز / امین و محرم خلوتگه راز
سپه ابر مرکبی لیکن پیاده / گهی لالی زبان دایم گشاده
خضر سان راه تاریکی بریده / که تا بر چشمه حیوان رسیده
در آن ساعت که آن نی را قلم کرد / به شکر عالمی را محتشم کرد
چو مهر مه جبین برداشت خامه / روان فی الفور کرد آغاز نامه
قلم بنهاد و حالی بر خطش پر / فشاند از نوک بر کافور عنبر
ز آب لطف روی نامه تر کرد / قلم را از عبارت نیشکر کرد
بنوک خامه سر گوهر که سفتی / یکایک نامه اندر جان گرفتی



خرد حیران دران لفظ و عبارت — ملک واله دران رمز و اشارت
چو تیر آن نامهٔ نامی بخوانده — برای زه دهانش باز مانده
سطورش راحت افزا چون قد یار — حروفش مشکسا چون خط دلدار
کراس و نسبت و تشمیر و ارسال — همه در عین حسن خط او دال
چو جان و جسم ترکیب و اصولش — ملک سان هم صعود و هم نزولش
میان ظلمت خط نور معنی — چنان ظاهر که در شب جرم شعری
و یا چون از شکنج زلف دلبر — درخشان روی چون خورشید انور
و یا چون از سیاهی نور دیده — خط انوار در عالم کشیده
بدان معنی باریک و خط خوب — چو گشت از کلک مهر آن نامه مکتوب
ببوسیدش روان آنگه بشه داد — چو خسرو را نظر بر نامه افتاد
ز اول تا به آخر چون فرو خواند — ز خود بیرون شد و در خط فرو ماند
بخاصان گفت از ایشان کس ندیدست — نه در اخبار پیشینان شنیدست
بعالم مثل این صاحب هنر نیست — مگر این شخص ز انواع بشر نیست
که از ایشان کمال و فضل موفور — کسی را نیست این مقدار مقدور

فزونست این سخن از حد انشا — مگر روح الامینش کرده املا
خطش بیرون ز وصف و آفرینست — مگر خط کرام الکاتبین است
بدان خط مدحش بسیار کردند — همه بر حسن او اقرار کردند
دران مجلس یکایک راز اخیار — ازان انشا همی کردند اخبار
بران انشای خوب و خط شاهد — افاضل معترف گشتند و شاهد
ملک گفتا که منشوریست این خط — که ننوشتست کس هرگز چنین خط
همی خواهم که جمع اهل این شهر — بیابند از خط خوب چنین بهر
بحاجب گفت خسرو از سر خرم — که رو بر چارسوی شهر خوارزم
بیاویز این خط خوش خوان زیبا — که تا هر کس کند بروی تماشا
که می بخشد معین دیده را نور — چه جای آنکه خواند کورش از دور
چو حاجب رفت و آن خط را در آویخت — ز جان مردمان شوری برانگیخت
ز بهرش هر کسی خود را همی کشت — نمودی این بر آن حرفش بانگشت
همی خوانند از آنرو اهل تحقیق — بنام آن نوع خط را خط تعلیق

صفت بزم کیوان و عود زدن مهر



چو مغرب ساغر خورشید نوشید / فلک نقل کواکب بر طبق چید
شد آن مجلس ز نزدیکان سرای / چو فردوس برین در دلگشایی
عیان شد از افق ناهید با عود / جهان را مژده داد از فال مسعود
ملک با مهر گفت ای ماه دیدار / یکی امشب مجلس یار را بر خور آر
به میر مجلس آنگاهی بفرمود / که رو بزمی چو مینو ساز کن زود
شد او فی الحال و کرد اسباب آن راست / چو روی مهر بزمی را بیاراست
غلامان خطایی صف کشیده / بغمزه قلبها را صف دریده
شده رامشگر از هر زن جمع / نشسته مجمر و برپا شده شمع
بهر سوی چو چشم و لعل دلبر / نهاده بر طبق بادام و شکر
بهر جا شمع کافوری نهاده / بتان چون شمع برپا ایستاده
بت ساقی ز جام حسن سرمست / بخدمت ایستاده جام بر دست
پر از راح مروح روح در تن / روانی گشته ساکن در بدن
دنی لیکن دنی از صحبت وی / شده کان عطا چون حاتم طی
چو یاقوت درخشان پاک گوهر / از آن رو کرده شاهان جایش بر سر

ز بکر تاک رز چون راح زاده / از آن رو همدمان را روح داده
یکی سرکشی چون آب و آذر / دمادم از روانی رفته بر سر
درخشان اختری از مشرق کاس / فروزان اخگری از مجمر طاس
به پیران داده نیروی جوانی / حیات افزا چو آب زندگانی
چو دشنام بتان تلخ و شکر ریز / چو روی یار آبی آتش انگیز
عروس لاله رو در حجله جام / همه کس از وصالش طالب کام
بت چنگی گرفته چنگ در چنگ / براه پرده دل کرده آهنگ
بزخم ناخن آن دلدار طناز / گره بگشوده از ابریشم ساز
دم نایی روان بگرفته در نی / خروشان گشته بربط از رگ و پی
مغنی را بکف ساز چغانه / زمی حلق صراحی در ترانه
روان از دست ساقی جام [illegible] / چو جام [illegible] نو افتاده در دور
لب جام از لب ساقی شکرچش / بتان بگسر ز جام وصل سرخوش
ز ساقی خواست خسرو جام باده / بحرمت داشت پیش شاهزاده
از او شهزاده استغنا همی کرد / ملک سوگند می داد و نمی خورد

چو منع شاه را راهی بمی دید / ستد آن جام و خدمت کرد و بوسید

قدح چون گشت با لعلش ملاقی / برآمد بانگ نوشش از لعل ساقی

چو دوری چند جام باده در گشت / ز بوی می دماغ روح تر گشت

چراغ و شمع مجلس مهر مهوش / ز وصل جام نوشین گشت سرخوش

نشست از تاب شمع و گرمی می / عذارش چون ز شبنم لاله در خوی

ز آب صافی جان پرور مل / رخ آن سروبن بشگفت چون گل

ز چشمش جان ساقی مست می شد / ز دستانش قدح از دست می شد

ملک را بوی می میبرد از هوش / فلک را میگرفت آواز نی گوش

ملک را بود عوادی یگانه / دوم نادیده چرخش در زمانه

چو عود خویش را در بر گرفتی / سپهر چنگ پشت از کار رفتی

چو مالیدی بدستان چنگ را گوش / شدی در بزم گردون زهره را هوش

ز روی چرخ مرغان را بآواز / درآوردی چو کردی قولی آغاز

در آن ساعت که برگفتی سرودی / ز هر چشمی روان میکرد رودی

ز الحان خوش او در مجامع / شده با جمله کوه صخره سامع

همی زد بربط و میخواند اشعار / خرد حیران در آن آواز و گفتار

گهی از قول خود گهی عملها / گهی بر ساز نی خواندی غزلها

از آن ترکیب کز عود و شکر کرد / دماغ مهد را حالی خبر کرد

چو چشم خویش بود از باده سرمست / بدان دستان بشد یکباره از دست

از آن آوازه خویش آمدش یاد / ز جان خسته اش برخاست فریاد

ز نرگس ریخت بر گلبرگ ژاله / به آب ابر نیسان شست لاله

درون از آتش دل تاب میداد / به تیغ غمزه از چشم آب میداد

در آن بی اختیاری ماه طناز / بدستان از کف مطرب ستد ساز

کشیدش پیش و گوشش را بمالید / چنان کز دستش آن بیچاره نالید

وز آن پس جای در بر ساخت او را / بدست خویشتن بنواخت او را

بگفت از سوز قولی چند با عود / که پیش لهو بودی لحن داود

چو آواز خوشش رفت بر چرخ / درآمد بچه ناهید در چرخ

برآمد از فلک چون عود فریاد / که خوش عودی زدی چنگی مریزاد

ز وجد و حال کیوان خرقه در باخت / ردا را مشتری حالی درانداخت

ز شعر سوزناک فرقت آمیز / فکندند در دل شاه آتش تیز
ز سوز دل بفرق چتر بگردید / بزد دست و سراپا جامه درید
خروش اهل مجلس شد بر افلاک / سپهر از شوق زد بر سینه صد چاک
ز باد وجد بر خاک اوفتادند / به پیش پای سروش سر نهادند
ملک چون آن قیامت دید برخاست / اجازت از شه والاگهر خواست
برون آمد چو ماه بدر در شب / پس و پیش از سعودش چند کوکب
ره بیت شرف بگرفت در پیش / ز هجر یار خود بیگانه از خویش

طلب کردن کیوان مهر را و معارضه کردن با علما

ز شاه تخت خاور چون دگر روز / مشرف گشت این کاخ دلفروز
برآمد شاه کیوان بر سر تخت / گشاد از عدل در عالم در بخت
افاضل یک بیک تشریف دادند / اکابر رخ سوی حضرت نهادند
بخاصان گفت تا درها گشادند / صلای خاص و بار عام دادند
نهاد آن روز دیوان مظالم / برای دفع ظلم و کسر ظالم
ز انبوه آنچنان شد درگه شاه / که شد در بسته بر باد صبا راه

ملک مهر دلارا را طلب کرد / کسی رفت آن پریرخ را بیاورد
درآمد راست چون سرو خرامان / چو زلف خود کشان در پای دامان
چو دیدند آن جمال و حسن و قامت / روان برخاست از مردم قیامت
چو شه دیدش سزای تخت و افسر / نشاندش چون نگین بر کرسی زر
در آنجا عالمان از هر کرانه / بیفکندند بحثی در میانه
فضایل را افاضل داد دادند / جدل را در مسایل در گشادند
درافتادند با هم از چپ و راست / خروش لانسلم بر فلک خاست
چو مهر آن بحث پیچاپیچ بشنید / نمودن فضل خود را مصلحت دید
بماندم پسته را شکرفشان کرد / معانی را ز بر پوش از بیان کرد
کمیت فضل در میدان جهانید / روان چون باد بر خصمان دوانید
چو گوی بحث را در عرصه انداخت / هر آن کامد برش بر روی می‌تاخت
چو فاضل بود و بحاث و سخنگوی / همی برد از افاضل در سخن گوی
ز هر علمی هزاران نکته انگیخت / ز هر بحری بدامنها گهر ریخت
ز هر فنی که کردندی سؤالش / خجل گشتندی از فضل و کمالش

پیاپی کرد القای مسایل / گهی میگشت مانع که معلل
نمودی در سخن برهان قاطع / گهی می شد معارض گاه مانع
دمادم نکتها ترکیب کردی / قیاسات چپس ترتیب کردی
بهر جانب که اسب بحث میراند / معارض همچو خر در گل همی ماند
ز بحثش عالمان خاموش گشتند / ز تقریرش چو شش بیهوش گشتند
همه بر فضل او کردند اقرار / ستودندش بحمد و مدح بسیار
چو زلف مهر در هم رفت محفل / پریشان هر یکی زان کار مشکل
چو بیرون آمد آن ماه از بر شاه / شدندش همچو انجم خلق همراه
ز کثرت رهگذارش آنچنان بود / که گفتی روز محشر زوی نمود
گشاده بهر وی دریکه گرمشت / کشیده سوی او از حیرت انگشت
بجد و جهد چند زان میانه / فکند آن ماه رخ خود را بخانه
چو شد خورشید تابان سوی بنگاه / ز رخ گاه کبود آمد برون ماه
ملک کیوان نهاد اندر حرم پای / ز فکر مهر حیران ماند بر جای
رفیقی داشت نامش مشک بانو / ندیده چشم مثلش از زنش رو

ملک بنشست و در پیش خودش خواند / حدیث مهر با او یک بیک راند
ملک را گفت بانو کین فضایل / کجا یک تن تواند کرد حاصل
ملک گفتش ترا گر نیست باور / چو فردا بر زند مهر از فلک سر
بخواهم بردن او را سوی میدان / که تا بازیم با هم گوی و چوگان
برو در قصر بنشین پیش منظر / در آن حور بدیع الشکل بنگر

صفت گوی باختن مهر و اشارت بگوی و چوگان

سحر چون چرخ چوگان شب انداخت / بمیدان گوی زرین را در انداخت
ملک کیوان برون آمد ز ایوان / عنان برتافت سوی سمت میدان
ز خاصان کس فرستاد از پی مهر / بیامد در زمان مهر پری چهر
ز جعد مشکسا بر دوش چوگان / دل خلقی از آن چوگان پریشان
ز نحدان خوش آن مهر مهروی / بخوبی برده از خورشید و مه گوی
دل خلقی از آن زلف چو چوگان / به بند افتاده چون گوی گریبان
بر چوگان شکنش زهر سوی / جهانی مرد و زن سرگشته چون گوی
دل از خمهای چوگان کمندش / چو گوی افتاد در پای سمندش

چو شد نزدیک شاه هفت عالم / چو چوگان بهر خدمت کرد قد خم

ملک گفتش که ای جلد ستوده / ز میدان فضایل گو ربوده

ملک کیوان چنان چالاک بودی / که گوی مهر از میدان ربودی

نبودش مثل وقت گوی بازی / نه همتایش بوقت اسب تازی

ملک سوی ستاده مهر سوی / بیفکندند پیش مرد گویی

ببازی مهر میکردی مدارا / همی فرمود با کیوان مجابا

بسی سوگند دادش شاه عادل / که در بازی مشو با من مساهل

روانی مهر هم تازی برانگیخت / ببازی با ملک کیوان درآمیخت

چو چوگان آن سزای سرفرازی / درآمد با ملک کیوان ببازی

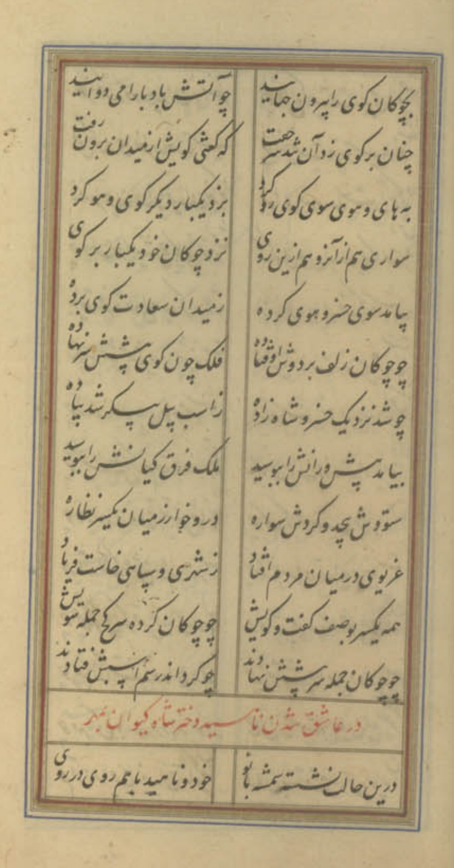
روان بربود از شاه جهان گوی / چو بادستش برد یکسر تا سر سوی

بدولت کرد بار دیگر آن ماه / بفال سعد روی خویش با شاه

چو خسرو دید پیشش شد پذیره / نگر گردد بر او این بار چیره

دو سرو سایه بخش ماه منظر / بپیچیدند با هم بار دیگر

دگر ره مهر چوگان زلف مه روی / برون برد از بر شاه جهان گوی



بچوگان گوی را بیرون جهانید / چو آتش باد بارامی دوانید

چنان بر گوی زد آن شد سر جهت / که گفتی گویش از میدان برون رفت

بهای و هوی سوی گوی رو کرد / بزد یکبار دیگر گوی و هو کرد

سواری هم از آن زو هم ازین روی / نزد چوگان خود یکبار بر گوی

بیامد سوی خسرو هوی کرده / ز میدان سعادت گوی برده

چو چوگان زلف بر دوش اوفتاده / فلک چون گوی پیشش سر نهاده

چو شد نزدیک خسرو شاه زاده / ز اسب پیل پیکر شد پیاده

بیامد پیش و رانش را ببوسید / ملک فرق کیانش را ببوسید

ستودش بیحد و کردش سواره / در او خوار ز میان یکسر نظاره

غریوی در میان مردم افتاد / ز شهری و سپاهی خاست فریاد

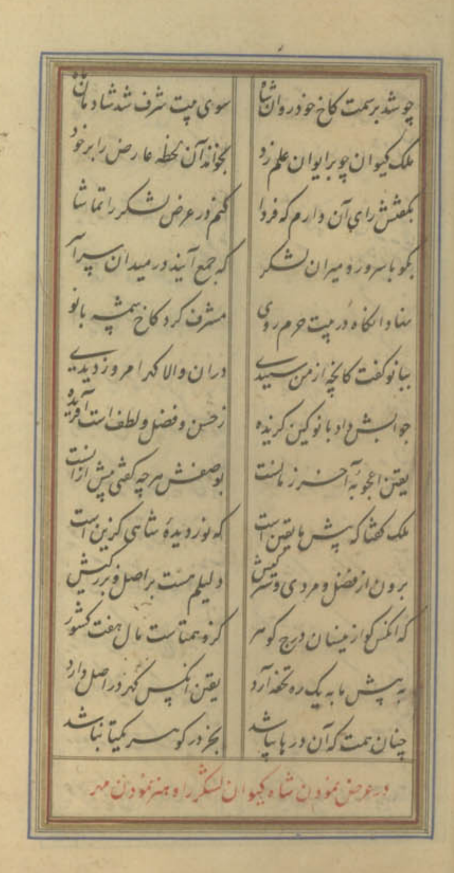
همه یکسر بوصف گفت و گویش / چو چوگان کرده سر کج جمله سویش

چو چوگان جمله سر پیشش نهادند / چو گرد اندر سم اسبش فتادند

در عاشق شدن ناهید دختر شاه کیوان بمهر

درین حالت نشسته بد شه بانو / خود و ناهید با هم روی در روی

نظر افکنده در میدان ز منظر / چو طالع گشته از برجی دو اختر
همی کردی نظر در مهر ناهید / چو از تثلیث در ناهید خورشید
ز منظر چون در آن میدان نظر کرد / هوای مهر در جانش اثر کرد
چو زلف خویش چوگانی نمودش / که گوی دل بدان چوگان ربودش
به تیر غمزه حالی صید کردش / به بند طره حالی قید کردش
ز جام عشق شد چون چشم خود مست / دلش از دست رفت و تیرش از شست
چو زلف دلربای خود مشوش / فتادش نعل دل بر روی آتش
چو صبحش گرم شد با مهر بازار / بجان چون ذره شد او را هوادار
چو لاله در درون آتش فتادش / چو گل برگ صبوری برد بادش
درآمد لشکر عشق از چپ و راست / به ملک صبر او تاراج برخاست
چو غنچه خون گرفتش جای در دل / فرو شد همچو سروش پای در گل
چو شمع از آتش سودای دلبر / همی رفتش دمادم دود بر سر
چو مهر آن بازی مردانه بنمود / بجان شاهش میان جمع بستود
هم آن ساعت ز میدان شاه کیوان / عنان برتافت سوی راه ایوان



چو شد بر سمت کاخ خود روان شاه / سوی بیت شرف شد شادمانه
ملک کیوان چو بر ایوان علم زد / بخواند آن لحظه عارض را بر خود
بگفتش رای آن دارم که فردا / کنم در عرض لشکر را تماشا
بگو با سروران و میران لشکر / که جمع آیند در میدان سراسر
بنا و آنگه در بیت حرم روی / مشرف کرد کاخ همشه بانو
به بانو گفت کانچه از من شنیدی / دران والا گهر امروز دیدی
جوابش داد بانوی گزیده / ز حسن و فضل و لطفست آفریده
یقین اعجوبه آخر زمانست / تو وصفش هرچه گفتی بیش از آنست
ملک گفتا که پیش ما یقین است / که نور دیده شاهی گزین است
برون از فضل و مردی و تمیزش / ولیکن هست بر اصل و بزرگیش
که آنکس کو ز نیسان درج گوهر / گر او همتاست مال هفت کشور
به پیش ما به یک ره تحفه آرد / یقین آنکس گهر در اصل دارد
چنان همت که آن دریا نباشد / بجز در گوهر یکتا نباشد

در عرض نمودن شاه کیوان لشکر را و هنر نمودن مهر

چو گشت اشهب سوار مهر انور	عنان تاب اندران دریای اخضر
برون آمد روان از خانهٔ کیوان	بسوی طرف میدان شد ز ایوان
عیان گشتند از هر سو سواران	خروشان همچو رعد نوبهاران
همه چون ابروی خوبان کمانکش	زده بر قلبها چون عشق آتش
همه چون آتش سودا جهانسوز	همه چون غمزهٔ دلبر جگردوز
همه چون بجرم دانداز و خونریز	همه چون چشم ترکان فتنه‌انگیز
یکایک تیغ زن چون ترک پس یار	سراسر صف شکن چون زلف دلدار
ولایت گیر چون حسن جبینان	غبار انگیز چون جور رقیبان
چو اشک عاشقان از هجر دلبر	جهان پیما و خونی و دلاور
خیال آسا شبیخون ساز و شتاب	همه لشکرکش و ناگه گیر چون خواب
چو باد صبح گرد سطح میدان	همی گشتند و میکردند جولان
ملک مهرگزین را کرد پیغام	ز حال عرض وی را کرد اعلام
زره در تاخت انگه مهر چون برق	ز سر تا پای در فولاد چین غرق
چو مهر از چرخ فولادی سحرگاه	درخشان گرد از فولاد چین ماه

بزیر ران براق برق رفتار	بدستش نیزهٔ پیچیده چون مار
اسد در پی چو شیری رسته از قید	که در صحرا بود جوینده صید
بیامد پیش شاه آن سرو آزاد	بخدمت سر فرود آورد و استاد
ملک گفتش که روز جرأت تست	غرض زین عرض عرض همت تست
ملک را گفت کای شاه جهانجوی	بر تخت ملک را بر زمین روی
منم فرمان بر فرمان شاهی	بکن بر جان من حکمی که خواهی
اسد گردنکش و چابک سوار است	پلنگ رزم و ببر کارزار است
نماید او ز اول صنعت خویش	وزان پس بنده کمتر رود پیش
اسد در تاخت گلگون سوی میدان	نمود انگه طرید و گرد جولان
بسی لعب غریب خوب بنمود	سلاح پهلوی در کار فرمود
بر آن شیر صف آرای دلاور	ثنا و آفرین کردند لشکر
ملک بسیار بسیارش بستود	میان سروران جاهش بیفزود
از آن پس مهر اسب از جا برانگیخت	غبار از سینهٔ خارا برانگیخت
جهانید اسب را چون تیر از شست	در اثنای دوانیدن بزمین جست



بسنگ با باره خود پاره راه | دوید و باز برزین جست آن ماه
پس آنگه آن سرافراز جوانمرد | بدستان نیزه را در پای آورد
بیاوردند چندی حلقه زر | دران میدان بیفکندند یکسر
سنان را چون زجنبر طفل عاری | برون کرد آن مه از یک یک بیاری
بیفکندند از که یک غزاره | فکندندش چو گوی بر کناره
بباد نیزه آن سردار از راه | ربود آن کوه را همچون پرکاه
دگر آن سرور آزاده در تاخت | روان آن نیزه را از کف بینداخت
دوانید اسب را و دست بگشود | چو باد آن نیزه را از خاک بربود
بجان چون رمح پیش آن زبردست | سماک رامح از گردون کمر بست
ازان پس کرد بیرون از میان تیغ | چو برقی کو درخشان گردد از میغ
چو وقت صبحدم خورشید تابان | چو تیغ و درقه بازی شد بمیدان
میان تک بزد تیغ آن هنرمند | بضربی اسب را نعل از سم افکند
زضرب تیغ نور چشم شابور | هلالی شد ز بدر منخسف دور
بسنگ گرز گران از کوه بربود | بر آن که پاره لعب چند بنمود

ازان پس خواند اسدرا آن سرافراز | که تا با او شود انگشتری باز
نهادش خاتم فیروزه در مشت | که تا گیرد میان هر دو انگشت
یکی چرخ هلال آسا زقربان | برون آورد آن خورشید تابان
عقابی تیز پر با او به پیوست | کشید آن چرخ و بگشود از سر دست
خدنگ از قید شست وارث جم | چو بیرون جست بیرون شد زخاتم
بپایی آن سوار دشت ناورد | سه تیر از حلقه خاتم برون کرد
وزان پس قوس خود را آن پریزاد | بدست چوهرو خنگ اسپید داد
فرود آمد میان را چست دربست | روان مانند تیری از کمان جست
دوید آنگه به پیش شاه چون باد | رکابش را ببوسید و بایستاد
سوارش کرد حالی شاه سرور | نثارش کرد بر سر گوهر و زر
بگفتا هر که ما را دوست دارد | برین بحر گهر گوهر ببارد
بران سرو سهی چون ابر نیسان | شدند آن قوم در گوهرفشان
زمین گشت از زر و سیم و جواهر | چو سقف چرخ هفتم پر زواهر
کمانش را شه خوارزم و کشمیر | زجوهر بستد و شد چاشنی گیر



حریفی دید سخت و آهنین پی   نگردد زور کس جز مهر بر وی
ازان کاندر کف مهر اوفتاده   بدستان کسی تن در نداده
ملک داد آن بدست پهلوانان   دلیران سپاه و نوجوانان
بر دندش یکایک دست بر دست   یلان کار و گردان زبردست
سرش با هیچ از آن یک در نیامد   کسی با او ببازی بر نیامد
برو کردند قوت از که و مه   بجنبانید کس از گوشه اش زه
ولی بانگ زه از هر گوشه برخاست   ز تحسینها که کردند از چپ و راست
برآمد رستخیز از جان مردم   سوی کوی خرد کردند ره گم
برای دیدن آن ماه تابان   شدند آن قوم از هر سو شتابان
فتادندی ز کثرت فوج بر فوج   چو بحری کو فتد از باد در موج
بسی از رنج صدمت جان سپردند   بسی زیر پی اسپان بمردند
نشسته منظر با نو و ناهید   ز منظر ناظر رخسار خورشید
یکی ره رفته از ناهید آرام   شده آشفته ز زلف دلارام
چو شمعش آتش اندر جان گرفته   ز رشک از سوز دل دامان گرفته

چو صبح از عشق مهرش پیرهن چاک   فتاده سایه وار از مهر بر خاک
ملک چون آن خروش مردمان دید   عنان زانجا بسوی خانه پیچید
شدش مهر گزین چون سایه همراه   چو در ایوان فرود آمد شهنشاه
ز مهرش مهر خدمت کرد چون باد   سوی بیت شرف شد خرم و شاد
جهانی مرد و زن در ره پیاده   گروهی بی عدد در پی فتاده
چو در پیش شرف شد مهر مهرخ   نهفت از چشم مردم روی فرخ
شدند آن قوم هر یک سوی منزل   ز مهر مهر پای عقل در گل
بزرگ و خرد با هم گاه و بیگاه   همی کردند وصف فضل آن ماه
میان مردم شهر و ولایت   نبودی جز حدیث او حکایت
ملک احرام چون سوی حرم بست   صفای سعی مهرش برد از دست
بیاد عشوه آن خوبان چین کیش   ز خال مهر چون مه رفته از خویش
ملک را گفت امروز ای جهاندار   هنرها زین جوان آمد بدیدار
که گر در خواب میدیدم سراسر   ازو صد یک نکردی عقل باور
ملک گفت این پسر ز آیات کبریاست   چو مهر انوری در دهر یکتاست

بیاور دست ازین یکدانه گوهر / جدا از نه پدر وز چار مادر

چنین دولت که از جان خوشتر آمد / بپای خود مرا از در در آمد

همی بودم بفکر از بهر فرزند / شدم شادان ز الطاف خداوند

ز طالع نیک خشنودم که بی رنج / بدست آمد مرا ناگه ازین گنج

ندارد هیچ والا شهریاری / چو این خورشید یکتا یادگاری

سزای آنکه باشد جفت ناهید / نه بینم کس جز این رخشنده خورشید

در آرم این دو گوهر را بیک درج / کنم اینجا دو اختر را بیک برج

نشانم ماه را با مهر در مهد / وزان پس مهر را سازم ولی عهد

ملک را گفت بانو کای جهانگیر / هزارت آفرین بر رای و تدبیر

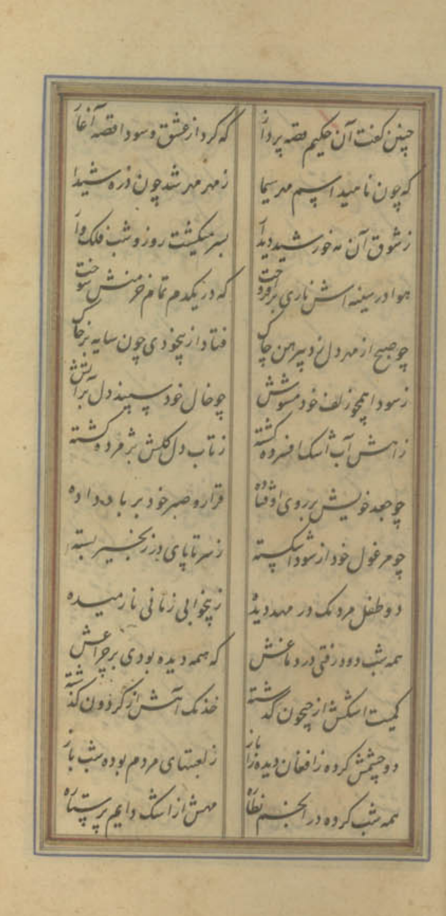
مرا نیز اینچنین آمد بخاطر / ولیکن با ملک نگشادم این سر

کنون باید که پنهان داری این راز / نگویی با کسی این حال را باز

چو مقصود تو بر جا نیست شتاب / به پیش خلق نگشا قفل این باب

که تا بینیم کز گردون چه آید / شب آبستن گیتی چه زاید

راز گشادن ناهید پیش دایه از عشق مهر



چنین گفت آن حکیم قصه پرداز / که کرد از عشق و سودا قصه آغاز

که چون ناهید اسم مهر سیما / ز مهر مهر شد چون ذره شیدا

ز شوق آن مه خورشید دیدار / بسر میگشت روز و شب فلک وار

هوا در سینه آتش باری بر فروخت / که در یکدم تمام خرمنش سوخت

چو صبح از مهر دل زد پیرهن چاک / فتاد از بیخودی چون سایه بر خاک

ز سودا همچو زلف خود مشوش / چو خال خود سپند دل بر آتش

ز آهش آب اشکها فسرده گشته / ز تاب دل گلش پژمرده گشته

چو جعد خویش بر روی اوفتاده / قرار و صبر خود بر باد داده

چو مرغول خود از سودا شکسته / ز سر تا پای در زنجیر بسته

دو طفل مردمک در مهد دیده / ز بیخوابی زمانی نارمیده

همه شب دود رفتی در دماغش / که همه دیده بودی بر چراغش

کمیت اشکش از جیحون گذشته / خدنگ آهش از گردون گذشته

دو چشمش کرده زافغان دیده را باز / ز لعبتهای مردم بوده شب باز

همه شب کرده در انجم نظاره / مهش از اشک دایم پر ستاره

ز خویش رشتهٔ لولو گسسته | ز گوهر گرد و بر روی بسته
دو یاقوتش گرفته گونهٔ کاه | دو یار روشن ز غم افتاده در چاه
جهان در چشم او چون چشم او تنگ | ز چین بگرفته مرآت رخش زنگ
خیال روی زلیخن دلارام | ندیم و محرمش از بام تا شام
که از لولو سر فندق شکسته | که از بادام کرده شور بسته
ز بهر مهر مهر انگیز دلخواه | چو ماه نو شد از مهرش سبک ماه
پریرو را عجوزی بود دایه | نه تدبیر و خرد بسیار مایه
چو طفلی گاه دستان پیش او زال | چو گیتی رستم انداز و کهن سال
چو گیتی کنده پیری نام جوزا | کهن پرورده اش خورشید عذرا
چو دید آشفته زانسان حال ماهش | تن اندر رعشه افتادش چو خورشید
رخش بوسید و گفت ای جان مادر | چه افتادت که افتادی بر آذر
دلت چون غنچه آخر تنگ از چیست | گل رویت چنین بیرنگ از چیست
بچشمت گوهرافشانی که دادست | سر زلفت پریشان از چه بادست
دلت از چشم تر آتش نشستست | معین این خرابی زان دو مستست

چو از سودای دل بیماری ای جان | مکن درد از طبیب خویش پنهان
چو میدانی که وقت چاره سازیست | چو زلفت سرورم در بند بازیست
شکر لب هیچ گون پاسخ نمیداد | ز نرگس آب بر گل همیداد
بسی سوگند خورد و عهدها کرد | بدان عهد و قسم در کارش آورد
چو گل گشت از حیا سرخ آن سمنبر | بگفتش کرد چون سوسن زبان تر
چو غنچه آنچه در دل داشت دلدار | نهاد اندر میان چون ورد با خار
ز قولش غنچه سان خندید دایه | نماند غم ز پیشش بوسید دایه
چو بودش حال شه با مهر معلوم | چو گل بر صفحهٔ دل داشت مرقوم
بدو گفت ای رخت گلبرگ خندان | بدان کین کار مشکل نیست چندان
چرا در خون نشینی همچو لاله | چو بلبل چیست این فریاد و ناله
چرا پیچی ز سودا همچو سنبل | چرا سازی قبا صد چاک چون گل
چرا همچون بنفشه سوگواری | چرا چون ابر نیسان اشک باری
چو سروت از چه باشد پای در گل | چرا خونت بود چون غنچه در دل
چو خیری از چه رو با روی زردی | چرا چون صبحدم با آه سردی

چو نیلوفر چرایی غرقه در آب / رخت از چیست چون گلنار در تاب

چو گل گر پای من گردد پر از خار / به پهلو چون صبا پویم درین کار

کنم دم کاری با تو همین دم / بیکدم کار تان آرم فراهم

ترا در بزم عشرت شاد با او / نشانم تازه چون گل روی در روی

تو نا امیدی و یارت مهر کمانست / یقین میدان که چیت مرد و راست

بود چشمت عیان گر هوشمندی / که از من کار تان گیرد بلندی

چو بشنید این بشارت مهر جوزا / نهادش سر چو دامن چست بر پا

بگفتش دست من در دامن تست / ازین پس خون من در گردن تست

مکن در کار من ای دایه تقصیر / چو لطفی میکنی منمای تاخیر

رفتن دایه پیش شمسه بانو و سخن گفتن در باره مهر با او

برون آمد روان از پیش ناهید / بر بانوی چین شد دل پر امید

حیل را با فصاحت یار میکرد / ز هر نوعی سخن در کار میکرد

در اثنای سخن گرگ کهن سال / شد اندر حیله چون روباه محتال

ببانو گفت کای عیشت [illegible] / سرای حرم را بانو و بانی

دلم نقش عزیزی باز خواندست / عجب کان از شما پوشیده ماندست

که آن یوسف رخ حوری شمایل / که تابد از رخش نور فضایل

معین خسرو خسرو نژادست / چه باشد زانکه در غربت فتادست

جواهر را شود قدر و بها بیش / بغربت چون فتد از معدن خویش

دگر گر بهر شاه هفت کشور / بر سیم تحفه چندان گوهر و زر

یکبار این شه دریا دل آورد / که کان و بحر را خوار و خجل کرد

دگر کین شاه عالم را عنایت / بود در حق او بی حد و غایت

گهش خواند ولی عهد آن خداوند / گهش داماد گوید گاه فرزند

همه بگذار مهمان عزیزست / چه جای میهمان بجان عزیزست

روا باشد گر ایشان میهمانی / بود در خانه بازارگانی

چه خاص و عام مردم عیب جویند / درین معنی که من گفتم چه گویند

چو بشنید این سخن از دایه بانو / شدش از شرمساری لاله گون رو

بدو گفتا که حق بر جانب تست / فلک محکوم رای صایب تست

فرستاد و ملک را در حرم خواند / بسی در سرزنش با وی سخن راند

شهنشه سر ز شرم افکند در پیش / بداد انصاف بی انصافی خویش

طلب کردن کیوان مهر را و بزم نهادن

چو بر اورنگ شد خورشید با جام / درخشان شد درفش زرکش شام

ملک بر مسند جمشید بنشست / سپهرش جام و خاتم داد در دست

بزرگان را یکایک بار دادند / بجای خود نشستند و ستادند

ملک مهر گزین را شد طلبکار / درآمد راست چون سروی قدوار

چو شه دید آن ملک را پیش خود خواند / بزیر عرش بر کرسیش بنشاند

ازان پس گفت با ارکان دولت / که چون دیدید ای اعیان حضرت

بفضل و علم و آداب این جوان را / بمیدان رستم آخر زمان را

بدین هیات سزای تربیت هست / بدین طلعت خورای تربیت هست

همه یکرویه گفتند ای شهنشاه / که باد احسنت را فلک از ماه

وزین باب آنچه فرمودی چنانست / توان گفتن که صدره بیش ازانست

شود بی هیچ شک فضلش زیادت / چو لطف شاه بخشیدش سعادت

ز وقت صبحدم تا آخر روز / همی شد مدح آن شمع شب افروز

قضا را بود آن فصل زمستان / برهنه از حریر سبز بستان

ز یخ بندی کشیده جور بهمن / جهان زال را در دیده آهن

زمین رویین تن و فولاد خفتان / که صد رستم فکندی مردم آسان

خلایق را ز سهم سردی دی / فسرده خون چو رویین در رگ و پی

لعاب شمس از سرما فتاده / ز لرز آتش ز دست و پا فتاده

زمین را در بر از قاقم زبر پوش / فلک را قرطه سنجاب بر دوش

ز سردی آتشی گر زند چشمه / چو یخ فولاد را بر سنگ بسته

ز بیم لشکر پر رحم بهمن شاه / گریزان آتش اندر سنگ و آهن

چو باد افکند از کف خنجر بید / ز بیمش تیغ پنهان کرده خورشید

ز سرمای بجاری بسته جیحون / چه جیحون بلکه نیل مصر گردون

به افسون کرده این گردنده دولاب / ز مرمر سنگ بندی تخت بر آب

کشیده باد دی از آب کینه / شکسته زیر پایش آبگینه

خلایق از دم سرمای ناخوش / زنان پروانه سان خود در آتش

همه چون دود بر آتش نهاده / چو هیزم پای بر آتش نهاده

بکیش موبدان دل کرده چون سپند — در آتش خوانده از بر آیت زند

سپاه صیف را اعلام مکسور — کسای اخضر از اشجار محرور

جهان محتاج فرّ او کسایی — حصیر بی عمل چون بوریایی

مهر و گرمی خورشید اخفش — چو بر چشم خلیل آثار آتش

فرو پیچیده در کان آب زجاج — ببرده کارگاه از باغ نساج

بآتش ماهیان رغبت نموده — جگر پرتاب مهر تابه بوده

ز رشک حبس احوال سمندر — میان آب مرغابی بر آذر

فشانده خرده کافور گون میغ — فسرده چشمها چون چشمه تیغ

ز زخم لطمه سخت زمستان — رخ گردون کبود و مهر لرزان

جهان از جور چرخ چنبری پیر — ز گرد برف ریشش گشته چون شیر

شده حلاج دی در پنبه کاری — دکان برچیده از باد بهاری

ز سهم تیر ما مهر انور — ز ابر تیره ناورده برون سر

سپاه دی چو برد ابر درانده — بر اشجار چمن برگی نمانده

دم خلق جهان را دم گرفته — چو دوش دم همه عالم گرفته

نگار افتاده دست انداز صرصر — چنار و بید بن را دست و خنجر

شده از باد شمع روز پنهان — ولی پروانهای سیم بران

ز بس کافکنده بر جو جوشن زر — ز رقص گشته لرزان پای صرصر

ز گرد آسیای چرخ گردان — شده روی زمین از آرد پنهان

روان در تن همی افسردی از برد — بر آتش هر کی جان بردی از برد

چو شد در خرگه سیماب گون خور — جهان از شب سمور افکند در بر

برآورده ز سرما کوه دوش — شده گردون سنجابی وشق پوش

بعزم رفتن آمد مهر بر پای — نشاندش بار دیگر شاه بر جای

بگفت ای روی و زلفت خوب و دلدار — کرم کن امشبی با ما بروز آر

که تا از بهر دفع سردی دی — برافروزیم امشب آتش از می

کنیم از می مجمر گز گل — کنیم از جام روشن خانه دل

چو آب افسرده شد از باد چون جام — دهیم از آتش می روح را کام

زمستان و هوای سرد خوارزم — نشاید دور بود از جام در بزم

نماندم ساز مجلس راست کردند — ز ساقی جام می درخواست کردند

درون پرده بزمی ساز کردند / مغنی راز در آواز کردند
تو گفتی بود مجلس باغ مینو / از آن حوران گل بوی سمن رو
ز لعل ساقی و حلق چغانه / در وانهار شهد و می روانه
یکی با عود سازی روی کرده / دگر با عود سازی خوی کرده
مشرف گوش دل از نغمهٔ عود / معنبر مغز جان از نکهت عود
ز قانون گشته در کانون بدیدار / دمادم لاله و خیری و گلنار
نشسته منقل سیمین مربع / ز آتش چون نگار سرخ مقنع
بران وضع مربع شکل دلبر / مثلث گشته مشک و عود و عنبر
چو گلنار از سر منقل فروزان / چو بلبل از غمش پروانه سوزان
بگرد آن گلستان دلارای / طیور شوق گردان چپ سر و پای
فروزان از سوی دیگر نگاری / همیکردی ز دم عنبر نگاری
چو روی دلبران آتش گلستان / بهاری گشته از آتش زمستان
نگاری سرخ رخساری سیه موی / چو خورشید درخشان جمله تن روی
گلی بر عارضش پیچیده سنبل / شده از صحبت او خار چون گل

ز سودایش دل انگشت سوزان / درون مجمر از شوقش فروزان
بتی در بر قبای آل در خور / نهاده اخگری از مشک بر سر
بوصلش هر که ادهم گرم گشته / گر آهن بوده در دم نرم گشته
چو گل رخسار ناهموار خفته / رخ سرخش ز دم خوردن شکفته
ز وصل او چراغ شمع روشن / از آن زو کرده در کارش سر و تن
از او پروانگان را گرم بازار / وزو در بزم شاهان شمع سردار
نه شاهی لیک او را بنده هر کی / شده هر کار خامی پخته از وی
در اصل از آهن و از سنگ زاده / عنان دایم بدست باد داده
چو دهقان در کف ظالم فتاده / ز دستش خرده چوب و سیم داده
بلالع بولعب هم کیش و دمساز / ظلام و نور هم زانو و همراز
بدو داد آتش زرینه دیهیم / همیکردند دفع پشهٔ سیم
ز تاب آتش و از گرمی می / همی کردند دفع سردی دی
بوصل آن دو آتش خرم و شاد / شمردندی دم سرد هوا باد
همی کردند تا وقت سحر عیش / چو بر شب تاخت شاه صبحدم جیش

صفت شکار کردن کیوان و پرکشتن مهر

سوار چرخ جست از قوس چون تیر / بر کوه فلک را کرد نخجیر

ملک با مهر گفت ای چشم را نور / چو چشمت گرچه بیماریم و مخمور

ولی چون سقف گردون پرنگارست / درین موسم همین کاری شکارست

زمین پر حواصل گرد در بر / بباید باز را آورد در بر

جوابش داد در ساعت گزین مهر / که دارم بهر خدمت بر زمین چهر

برون آمد ملک از اول روز / بصحرا تازیان با باز و با یوز

ز کنج نیم گردون در گشوده / بپاشیدن ید بیضا نموده

شه و لشکر چو شیران شکاری / شکار افکن شدند اندر صحاری

گروهی بند یوزان بر گشودند / بزنگ از یوز دندانها نمودند

گروهی باز را پرواز دادند / کلنگان را بچنگ باز دادند

گروهی برگرفتند از پی قید / دوانیدند هر یک را پی صید

کشیده در کمان شیرمردان تیر / چو یوز افتاده در دنبال نخجیر

درآمد خسرو خوبان چو پرویز / سواره بر سیه اسبی چو شبدیز

چو ابروی خودش در کف کمانی / شکار نرگس مستش جهانی

شده دشت فراخ پیکران تنگ / ز زخم تیر او چون گور از رنگ

چو تیر غمزه آن چشم جادو / نمی‌گشتی خطا تیرش ز آهو

هر آن تیری که بر آهو رساندی / گرفتی در دل و جان بر فشاندی

چو بر جدی او فتادی تیرش از شست / ببوسیدیش را می بر فلک دست

اسد سرپنجه شیری گشاده / گوزنان را بجان زنهار داده

ملک چندان شکار افکند در دشت / که عقل از فکر حصرش خیره میگشت

بهر صیدی که تیر او رسیدی / صبا جستی و چستش سر بریدی

فشاندی خون زنگ و گور بر برف / چو ریزان بر زنخ کافور شنگرف

چو شیران شسته آن دلبر بخون چنگ / همه صحرا ز خون لاله گون رنگ

در آن دشت و صحاری بود بری / که سر را غیش بودی چون سر بزی

ز سر حد خطا انجا فتاده / بسی آهوی چین بر باد داده

دو چشمش چون دو تا طاس پر از خون / دهان پر شرارش چون دم نون

چو بنمودی بوقت خشم دندان / شدی از تاب خشمش آب سندان

چو کوهی لیک چون صرصر شتابان / چو شیری لیک چون گور آدمی [illegible]

به نیش ناخنان زهر آب داده / بتیغ نیش خون ناب داده

زبانش از درشتی همچو سوهان / که از وی تیغ کردی تیز دندان

چو بر خارا زدی از خشم دنبال / فکندی شیر چرخ از سهم چنگال

ز سهم چنگ او بر کوه آجام / پلنگ و شیر بگرفتندی آرام

بزور پنجه کوه از پا فکندی / سر ثعبان بچنگ از تن بکندی

دران راهی که او یکدم نشستی / که از خلق تا سالی ببستی

صبا آنجا نیارستی وزیدن / عقاب آنجا نیارستی پریدن

زنا گه گشت پیدا چون ستونی / تنی چون بیستون نهانی ستونی

سواران چون بدیدند آن بلا را / که سهمش زهره بردی اژدها را

چو باد از جای خود گشتند حیران / شدند از پیش آن آتش گریزان

عنان یکسر بسوی شهر دادند / سوار و اسب بر هم او فتادند

چو دید آن شیر پیکر هیبت [illegible] / که می غرید همچون تندر از ابر

شه [illegible] خانه قوس آن جهانگیر / که تا بارد چو باران بر سرش تیر

بغل بگشاد خالی از پر دست / چو آتش پیلکی بر سینه اش بست

چو بر آن زخم پیل [illegible] ازو را خورد / بر آن شیر شکاری حمله آورد

بجست از جا و کرد آهنگ خسرو / رمید از پیش او شبرنگ خسرو

ملک چون باد از مرکب فرو جست / چو آتش شیر کین گستر برو جست

ز کین زد مهر را سر پنجه بر دوش / کشید آن سرو سیمین را در آغوش

دلاور دست چپ در حلقش انداخت / بدست راست خنجر را بر افراخت

بخنجر آن دلیر شیر کینه / بدرید از دهانش تا بسینه

بدان مسهل که از دست ملک خورد / تمام امعا و احشا بر زمین کرد

چو آن داروی کارش بر حکم راند / بدستی کار بیزار کار وا ماند

ملک با تیغ و بازوی بخون غرق / دو دید و جست بر شبرنگ چون برق

ز جان سروران افغان بر آمد / خروش خلق تا کیوان بر آمد

دوانیدند سرداران بسویش / یکایک از دل و جان مدح گویش

ملک کیوان نثارش کرد بر سر / قبای خاص خویشش کرد در بر

وزان پس کرد اشارت با عصاة / که تا آرند یک محکم عرابه

بران گردون نهند آن اژدها را | کشند از زه بگردون آن بلا را
بدان هیات بسوی شهرش آرند | که تا مردم نظر بروی گمارند
ز صحرا سوی شهر آمد شهنشاه | بیکبار از مردی خسرو همه راه
دلیران مانده هریک در دو حالت | یکی حیران و دیگر در خجالت
فتاد آوازه در خوارزم ز آن کار | بجوشیدند مرد و زن بیکبار
همه از شهر رو بیرون نهادند | یکایک بر سر راه ایستادند
ز انبوه خلایق برج و باره | چو برج چرخ هشتم پر ستاره
ملک با لشکر از صحرا رسیدند | ز شادی سر بگردون بر کشیدند
فکنده زنده پیلی بر عرابه | کشان چون کوه در پیش عصابه
بزیر جسم آن عفریت وارون | بسان گاو می نالید گردون
ز اهل شهر بر مهر دلاور | خروش و آفرین شد تا دو پیکر
چو خورشیدش بیکتایی ستودند | چو ماه نو بانگشتش نمودند
بمدحش قطعهای نظم گفتند | بوصفش داستانهای شعر سفتند
فتاد آوازهٔ او بر زبانها | سمر شد قصهٔ او در دهانها

ملک با مهر چون خورشید با جم | بمیر رفتند دوشادوش با هم
بر ایشان خلق چون باد خزانی | همی کردند هر سو زرفشانی

بردن شاه کیوان مهر را بخانه خود

چنان تا بر در ایوان رسیدند | بدولتخانهٔ کیوان رسیدند
اجازت خواست مهر از شاه والا | ملک گفتش که ای فرزند یکتا
ترا زین پس چو بخت از ما گذر نیست | بغیر از خانهٔ ما مستقر نیست
چو درویشانه کنجی هست اینجا | بزرگی کن کنون در وی فرود آ
بسی کوشید در منعش پریزاد | چو منع و کوشش سودی نمیداد
فرود آمد روان از پشت شبرنگ | گرفتش خادم خاص ملک چنگ
بردش در سرای همچو مینو | که رفتی حور خاکش را بگیسو
بطرح و فرش و دیبای ملون | چو قصر دلکش جنت مزین
در و افکنده مسندهای والا | ز خز و اطلس و چین و زر و دیبا
چو دل در صدر بنشست آن دلفروز | ز داغ مشتری با جان پر سوز
بشد چون تیر جوزا پیش ناهید | که جرم انداخت در بوم تو خورشید



از آن شادی شدش چندان تکاپو — مسرت یافت چون ناهید در حوت
رها کرد آن صنم تا شب در آید — نهان بر بام قصر دلبر آید
چو شد در تیره شب ناهید بر بام — نظر میکرد با خورشید در بام
نظر در روی او وز دیده میکرد — ز دیدارش جلای دیده میکرد
بدیدش بر فراز پند خویش — نشسته همچو شمعی شمع در پیش
طراز عنبر تر کرده بر دوش — ز مشک افکنده بر خورشید سرپوش
گرفته دامن شکر نباتش — نشسته خضر بر آب حیاتش
رخش تابان ز چین زلف پرتاب — چنان کاندر شب تاریک مهتاب
خم زلفش شب سودای عاشق — ز رویش شمع مجلس گشته شایق
دلیل عاشقان روی چو ماهش — سویدا در شب زلف سیاهش
قمر را کسب نور از پرتو رویش — شب یلدا درازی برده از موش
مهی در زلف او هم چین و هم شام — رخش تابنده چون خورشید از بام
گلی بر روی خود وش عندلیبان — ز دلها زلف او شام غریبان
رخش عشاق را شمع شبستان — لبش نقل و شراب می پرستان

روان

روان بر روی آن خسرو نهد شمع — ز هجر یار شیرین کار چون شمع
ز سوز اشک گرم شاهزاده — روان در جان شمع آتش فتاده
بر آن آتش دل ناهید بریان — وزان اشکش دو چشم شوخ گریان
ز مهر مهر چون صبحش دم سرد — ز سوز عشق چون شمعش رخ زرد
شدی در یک نفس صد بار از هوش — بجرات بار خود را داشتی گوش
به پیش جام چندان ماند بر بام — که گشت از بام ظاهر طشت زر فام
از آن پس چون شدی در غرب خورشید — شدی طالع ز بام شرق ناهید
شبش از روز خوشتر مینمودی — چو شب پرده شمن خورشید بودی
یقین ناهید را شب خوشتر آید — که در شب کار او روشن بر آید
طریق شب نشینی کرد عادت — بجان میکرد عادت را اعادت
چو روشن رخش از شام بودی — خرابی در دلش از بام بودی
بشب بازی بسر بردی چو انجم — ز افغانش نمی خفتند مردم
غمش رنجور گشت از دوری — نماندش پیش از آن برگ صبوری
به پیش تشنه آب روشن خوش — چو گو بیندش محو افتد در آتش

قرارش را چو شد بر باد ماه / بگوزا گفت کای پرمایه دایه
مرا زین بیشتر طاقت نماندست / دلم دامن ز هستی برفشاندست
چو جهدی کردی و سعیی نمودی / در انعام بر رویم گشودی
تمامش کن بالطاف کرامی / که لا انعام الا بالتمامی
جوابش داد زال سال خورده / که غم در دل مدار ای دایه پرورده
که گر یک هفته دیگر بمانم / به افسون مهر او را با هم رسانم
برون آمد چو باد از پیش ماهید / بجست اندر سرابستان خورشید

رفتن دایه پیش مهر و سخن گفتن درباره ماهید

سلامش کرد و گفت ای گنج خلوت / حدیثی با شما دارم بخلوت
در آن خلوت ز مردم هر که بودند / بفرمان ملک غیبت نمودند
ملک را گفت ای نور دو دیده / تنت را ایزد از جان آفریده
بدان کامروز در گیتی پناهی / ملک کیوان بود خورشید شاهی
ز حکمش خسرو انجم فروتن / خراجش میکشد گردون گردن
بشاهی در جهان همسر ندارد / به گیتی غیر یک دختر ندارد

چه دختر اختری از برج خوبی / چه گوهر گوهری از درج خوبی
چه گویم ای پریرخ وصف آن حور / که باشد در جهان چون مهر مشهور
چو حسنت حسن او عالم گرفته / بشرق و غرب از او آوازه رفته
بعالم این حکایت تا رسیدست / چه عالم صخرهٔ صما شنیدست
تو هم بشنیده زین زنگ آواز / کرم کن خویش را از خرمی ساز
کنندش خواستگاری شهریاران / نهندش سر بخدمت تاجداران
ز مهرش عالمی در جست و جویند / بوصفش کشوری در گفت و گویند
سران و سروران بیخویش و شیدا / چو زلفش با رخش ورزنده سودا
چو مژگان از محبت خلق عالم / بخونریزی نهاده تیغ در هم
پری دیوانهٔ آن حور و عین است / ملک پروانهٔ آن شمع چین است
چو کس از خسروان لایق به او نیست / سبب اینست کو را میل شو نیست
ملکزاده که باشد با رخش شاد / نباشد سرکشش رغبت بداماد
بچوگان بازیت یکروز دیدست / دلش چون گوی در پیت دویدست
بچوگان سر زلف ای سمن روی / ربودستی دلش را چون پری گوی

نظر سوی تو دارد سعد اکبر — که گشتست مشتری با سعد اصغر

خداوندی که طاقت از خور و خفت — همه چیزت کرامت کرد جز جفت

فلک را گر کنی صد ره بغربال — نیابی همچو او ماهی بصد سال

چو دولت هست و فرصت یار بشتاب — مکن اصلا توقف کار دریاب

ملک کیوان بجان دل بسته است — بدست آرش کنون کز دست جسته است

بمالش چون خمیر نرم یابی — بزن نان چون تنور گرم یابی

ز مهرت گرچه مجنون و شیداست — ولی هر کار را رسمی هویداست

مثل گر پادشاهی ور امیری — شود خواهان وصلت با فقیری

برای کام و مقصود دل خویش — طلب از شاه باشد نی ز درویش

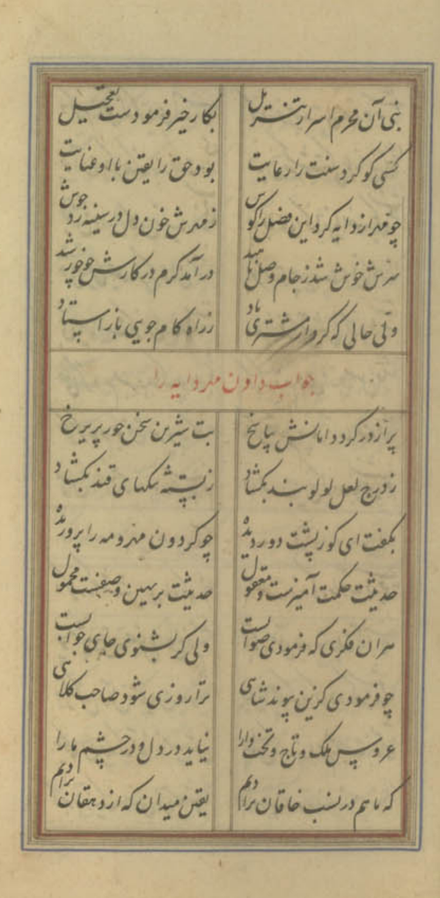
کنون این گوهر از ای جهاندار — بکش در کوشش و دستور نکوکار

که تا در یکدمی مانند گوهر — رساند حسن تدبیرت بافسر

چنین خوب آفتابی تا جهان هست — کرا دادست هرگز در جهان دست

کنون بشنو حدیث این پرستار — درین معنی مکن تاخیر زنهار

که تاخیر است آفت در مهمات — شنیدستی که فی التاخیر آفات



نبی آن محرم اسرار تنزیل — بکار خیر فرمودست تعجیل

کسی کو کرد سنت را رعایت — بود حق را یقین با او عنایت

چو مهر از دایه کرد این فصل را گوش — ز مهرش خون دل در سینه زد جوش

سرش خوش شد ز جام وصل آمد — در آمد گرم در کارش چو خور شد

ولی حالی که گرد از مشتری باد — ز راه کامجویی باز استاد

جواب دادن مهر دایه را

پر آزر کرد دامانش پاسخ — بت شیرین سخن حور پریرخ

ز درج لعل لولو بند بگشاد — ز پسته شکرهای قند بگشاد

بگفت ای گوژ پشت دور دیده — چو گردون مهر و مه را پروریده

حدیثت حکمت آمیزست و معقول — حدیثت بر همین وصفت محمول

سران فکری که فرمودی صوابست — ولی گر بشنوی جای جوابست

چو فرمودی که زین پیوند شاهی — بر آروزی شود صاحب کلاهی

عروس ملک و تاج و تخت دارا — نیاید در دل و در چشم ما را

که ما هم در نسب خاقان نژادیم — یقین میدان که از دهقان نژادیم

دگر وصفی که کردی بهر ناهید — که در خوبیست بی همتا چو خورشید

چو آن مه کر فلک را دست دادی — ازین سرگشتگی بازایستادی

یقین دان کان ز بسیار اندکیست — چه جای انکه از پانصد یکی نیست

ولی این جمله سرگردانی من — بعزت پیسر و سامانی من

بی یاریست کز من دور ماندست — دلم از فرقتش رنجور ماندست

همی گردم بسر بر خاک چون باد — مگر گردم دمی از وصل او شاد

اگر گردم بغرق سر چو پرگار — وگر غلطم بپهلو آسمان وار

معین دان که تا او را نبینم — محالست این که در جایی نشینم

پاسخ دادن دایه مهر را بار دیگر

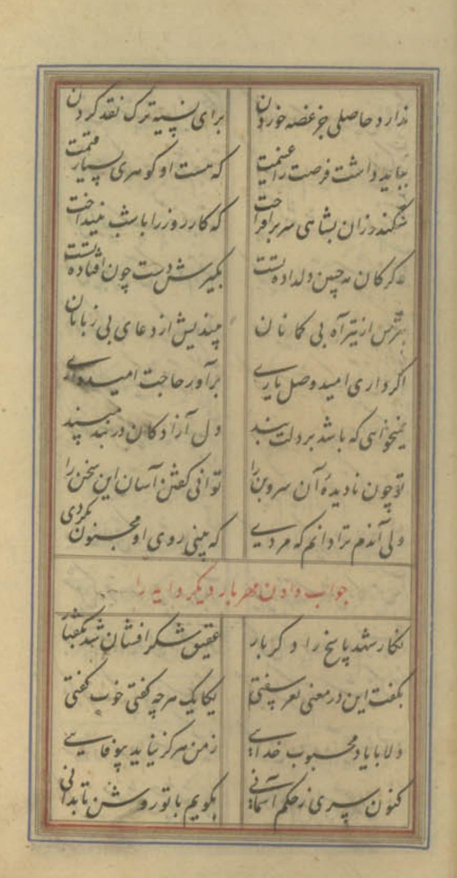
دگر ره گفتش ای ماه نکوروی — ز لعلت زندگی را آب در جوی

چو هستی فاضل و اهل خردمند — ز بی عقلی بود دادن ترا پند

ولیکن قول دانایان باهوش — بباید همچو گوهر کرد در گوش

حکیمان بزرگ آخراندیش — چنین گفتند با هم صحبت خویش

که روز نیک را ای مرد هشیار — بروز بد منه وز نهار زنهار



ندارد حاصلی جز غصه خوردن — برای نسیه ترک نقد کردن

بباید داشت فرصت را غنیمت — که هست او گوهری بسیار قیمت

شکنند زان بشاهی سر براحت — که کار روز را با شب نینداخت

دگر کان مه چنین دلداده تست — بگیرش دست چون افتاده تست

بترس از تیر آه بی کسانان — میندیش از دعای بی زبانان

اگر داری امید وصل یاری — برآور حاجت امیدواری

نمیخواهی که باشد بر دلت بند — دل آزادگان در بند مپسند

تو چون نادیده آن سروبن را — توانی گفتن آسان این سخن را

ولی آندم ترا دانم که مردی — که بینی روی او مجنون نگردی

جواب دادن مهر بار دیگر دایه را

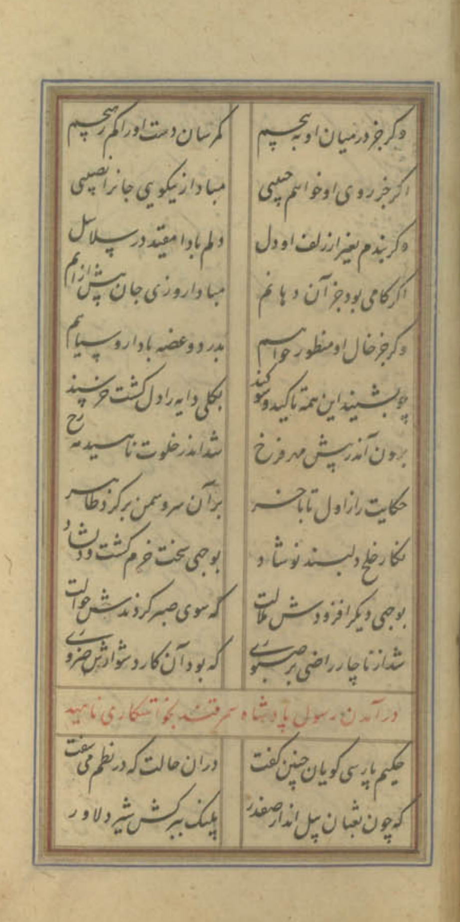
نگار شهد پاسخ را دگربار — عقیق شکرافشان شد گهربار

بگفت این در معنی نغز سفتی — یکایک هرچه گفتی خوب گفتی

دلا باید محبوب خدایی — ز من هرگز نیاید بیوفایی

کنون پیری ز حکم آسمانی — بگویم با تو روشن تا بدانی

چنین دانسته ام از علم احکام / که از دور سپهر و چرخ اجرام
ز تخت و ملک خود افتم بغربت / کشم بسیار درد و رنج و کربت
ولی اینجا رسم آخر بمقصود / چنین گشتست معلومم ز مولود
من اینجا بهر آن کردم توقف / که چون یعقوب بینم روی یوسف
وگرنه گر بدادی ملک عالم / مرا اینجا ندیدی شاه یکدم
کنون ای دایه گشت آن وعده نزدیک / که روشن گردد آن شبهای تاریک
چو حاصل گردد آن مقصود جانی / ز دل بیرون برد هجران گرانی
ازان پس تا بود جان در تن من / نه پیچم یکدم از حکم تو گردن
بدان طاقی که باشد عالم و حی / که در عالم نگیرم جفت جز وی
مثل گر خود جهان بر سرو بالاست / نیاید جز قدش بر کار من راست
بدرم پهلوی دل را بخنجر / اگر بی او برد خوابم به بستر
اگر جز خاک پای او سر من / کند افسر کنم دورش ز گردن
سر خود را ببرم از سر کین / اگر بی او فرود آید ببالین
اگر جز بر رخش چشمم شود باز / بدوزم در دمش چون دیده باز



وگر جز در میان او بپیچم / کمر سان دست او را کم ز هیچم
اگر جز روی او خواهم حبیبی / مبادا ز نیکویی جان را نصیبی
وگر بندم بغیر از زلف او دل / دلم بادا مقید در سلاسل
اگر کامی بود جز آن دهانم / مبادا روزی جان بیش ازانم
وگر جز خال او منظور خواهم / بدرد و غصه بادا روسیاهم
چو بشنید این همه تاکید و سوگند / بکلی دایه را دل گشت خرسند
برون آمد ز پیش مهر فرخ / شد اندر خلوت ناهید مه رخ
حکایت را ز اول تا باخر / بر آن سرو سمن بر کرد ظاهر
نگار خلخ دلبند نوشاد / بوجهی سخت خرم گشت و دلشاد
بوجهی دیگر افزودش ملالت / که سوی صبر کردندش حوالت
شد از ناچار راضی بر صبوری / که بود آن کار دشوارش ضروری

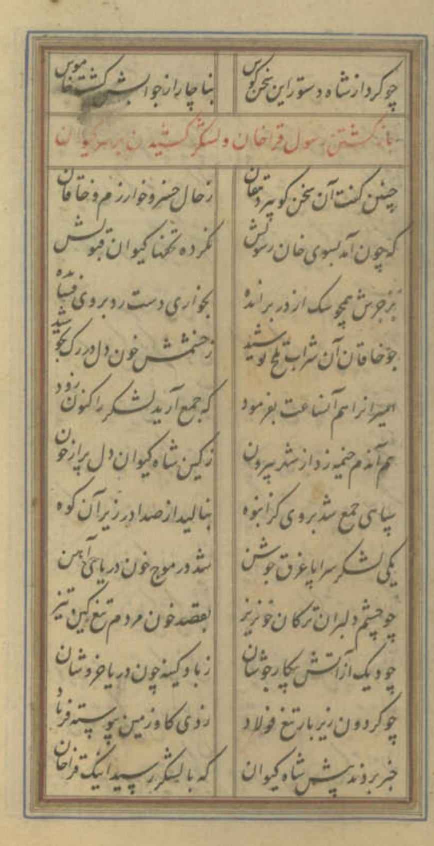
در آمدن رسول پادشاه سمرقند بخواستگاری ناهید

حکیم پارسی گویان چنین گفت / دران حالت که در نظم می سفت
که چون ثعبان پیل انداز صفدر / پلنگ بر کش شیر دلاور

دران صحرا شکاری آنچنان کرد / بزور و زهره کاری آنچنان کرد
بعالم کارهای وی سمر گشت / ازین تاریخ چون یکماه بگذشت
قضا را بود پیش شاه یکروز / به خورشید رخ شمع شب افروز
درآمد حاجب و در خدمت استاد / ملک را حالی انحال آگهی داد
که می آید هم اکنون ای خداوند / رسول شه قراخان از سمرقند
شهنشه گفت حاجب را که حالی / فرود آرش بقصر خوب عالی
رسول صبح را چون روز دیگر / درآوردند در ایوان اخضر
درآمد شاه چون خورشید بر گاه / منور گشت گاه از طلعت شاه
بزیر عرش شه یک کرسی زر / نهادند از پی مهر سمنبر
زروی روشن او گشت کرسی / چو روی عرش از انوار قدسی
ملک بر تخت زر چون جم نشسته / امیران همچو خاتم حلقه بسته
بخاصان گفت تا ره برگشادند / رسول خاص خان را بار دادند
چو آمد پیش و خدمت کرد شه را / ز رخ داد آب روی خاک ره را
پس آنگه برد با مکتوب در پیش / یکایک تحفه کو داشت با خویش

ملک آن نامه با دستور خود داد / ازآن برداشت حالی مهر و بگشاد
چو بر خواندش ز اول تا باخر / ز مضمونش ملک شد خسته خاطر
نوشته کای شه خورشید افسر / گرفته نور عدلت هفت کشور
چنین کردند ما را روشن ای شاه / که برج شاه کیوان راست یک ماه
که حسنش درد دل افروزی تمامست / بخوبی خسرو چرخش غلامست
بهاری غنچه سان مستور پرده / صبا هرگز گذر بر وی نکرده
مه و خورشیدش از روزن ندیده / گلی آواز بلبل ناشنیده
چنان شمعی سزای مجلس ماست / از آتشش میکنیم از شاه درخواست
اگر سازی سرای ما منور / بدان خورشید باشند نیک در خور
ز لطف شه مرا هست این توقع / که یابم از چنین وصلت تمتع
ملک کیوان ازین معنی برآشفت / بتندی با رسول خان چنین گفت
که این خواهش کرا زین پیش بودی / ازو فی الجمله چیزی رو نمودی
کنون باشد ازین تاریخ ماهی / که مه را نام زد کردم بشاهی
زنی را جز یک شوی کی توان داد / کجا شاید عروسی را دو داماد

چنان میدان که رفت این کار از دست / نیاید باز تیری چون شد از شست
ازین منزل هم اکنون رخت بربند / که باشد منتظر خان در سمرقند
یکایک تحفهایش باز پس داد / بخواری سوی خاقانش فرستاد
چو خلوت شد بر شه رفت دستور / بگفت ای خاک پایت افسر هور
چه دیدی مصلحت زین کار کردن / عزیزان را بدینسان خوار کردن
قراخان هست شاهی کینه گستر / ز ما پشت او را ملک و لشکر
یقین این خس بباد آتش انگیز / بخواهد کرد نار قهر او تیز
اگرچه خشم او ناگه از جایی / که دارد پیش قهر دست او پای
بجز وی از سلاطین نیست پیوند / که باشد با تو لایق ای خداوند
جوابش داد و گفتا کهتری بود / پشیمانی ندارد هیچگه سود
کنون معلوم کن ای شهره دستور / که هست این نوجوان چشمم را نور
اگر دختر ز من خواهند صد پی / نخواهد بود دامادم بجز وی
مرا چون او ولی عهد است و فرزند / بجز با وی نخواهم کرد پیوند
کسی را شمع چون در خانه باید / بمسجد هیچگون بردن نشاید

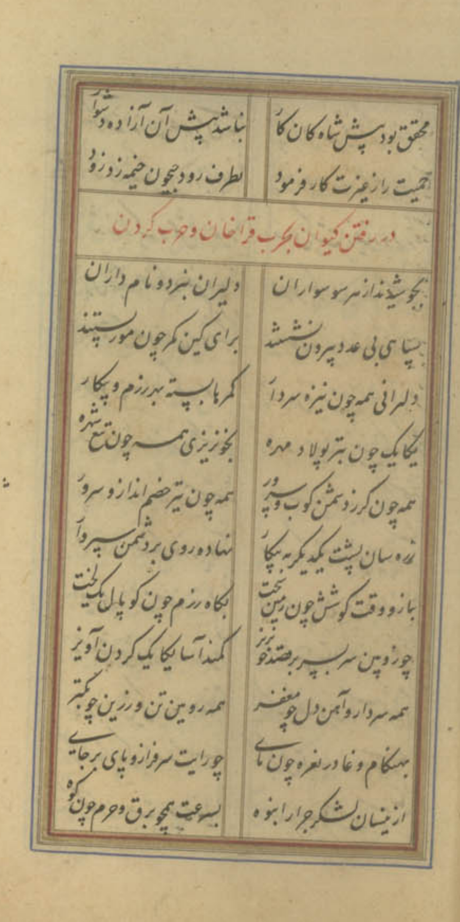


چو کرد از شاه دستور این سخن گوش / بناچار از جوابش گشت خاموش

بازگشتن رسول قراخان و لشکر کشیدن بر سر کیوان

چنین گفت آن سخنگوی پر دهقان / ز حال خسرو خوارزم و خاقان
که چون آمد بسوی خان رسولش / نکرده تحفها کیوان قبولش
بزجرش همچو سگ از در براند / بخواری دست رد بر روی فشانده
چو خاقان آن شراب تلخ نوشید / ز خشمش خون دل در رگ بجوشید
امیران را هم آنساعت بفرمود / که جمع آرید لشکر را کنون زود
هم آندم خیمه زد از شهر بیرون / ز کین شاه کیوان دل پر از خون
سپاهی جمع شد بروی گرانبوه / بنالید از صدا در زیر آن کوه
یکی لشکر سراپا غرق جوشن / شده در موج خون دریای آهن
چو چشم دلبران ترکان خونریز / بقصد خون مردم تیغ کین تیز
چو دیگ از آتش پیکار جوشان / ز باد کینه چون دریا خروشان
چو گردون زیر بار تیغ فولاد / زدی گاو زمین پیوسته فریاد
خبر بردند پیش شاه کیوان / که با لشکر رسید اینک قراخان

سپاه پیکران آورد با خویش / ز ریگ ارض و اجرام سما بیش
چو محشر کوه و صحرا پر سپاهست / چو شب آفاق تیره تا سر سیاهست
چو صیت لشکرش افتاد در گوش / شدش سوی هزیمت لشکر هوش
چو زلف دلبران آشفته سر گشت / دماغش خیره گشت و عقل بر گشت
چو خود را همسر دشمن نمی دید / ز دست خصم پا بر جا نرسید
وزیرش گفت گفتم با تو ای شاه / نکردی گوش پند این نکوخواه
چو آمد سویت این آشفته سیلاب / برای دفع او چون باد بشتاب
کنون رای نه بینم جز گریزت / چو سودی نیست با مردم ستیزت
خبر کردند ازان حالت بر مهر / بیامد کشته از کین پر ز چین چهر
هراسان یافت کیوا را در ایوان / چو در ایوان ماه و مهر کیوان
ز روی سرزنش گفتش که ای شاه / چه افتادت که گشتت چهره چون کاه
تو اینجا بر سریر ملک منشین / ز خیل خویش با پنصد مرد بگزین
بمن ده تا ز عکس تیغ رخشان / قراسا را زنم جانها بر قراخان
گرش نارم به هیبت غل بگردن / بر مردان مرا دان کمتر از زن



محقق بود پیش شاه کان کار / نباشد پیش آن آزاده دشوار
حمیت را ز غیرت کار فرمود / بطرف رود جیحون خیمه زد زود

در رفتن کیوان بحرب قراخان و حرب کردن

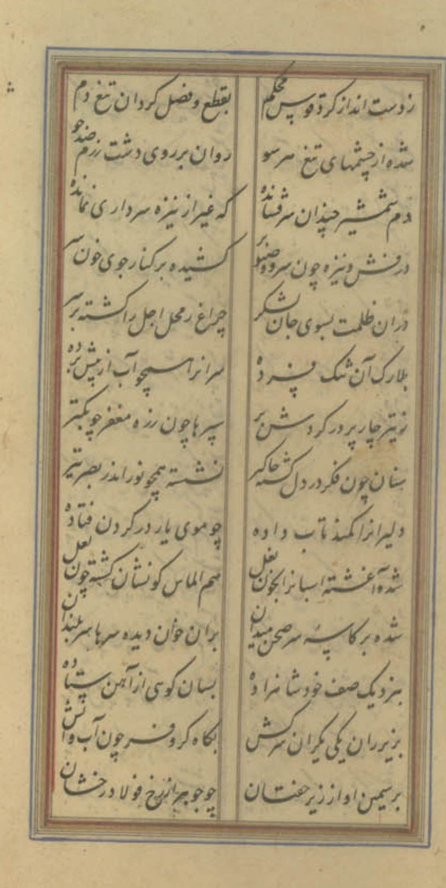
بکوشید ندا ز هر سو سواران / دلیران نبرد و نامداران
سپاهی بی عدد بیرون ز اندیشه / برای کین کمر چون مور بسته
دلیرانی همه چون نیزه سردار / کمرها بسته بهر رزم و پیکار
یکایک چون تبر پولاد مهره / بخونریزی همه چون تیغ شهره
همه چون گرز دشمن کوب و پردور / همه چون تیر خصم انداز و سرور
زره سان پشت یکدیگر به پیکار / نهاده روی بر دشمن سپردار
بازو وقت کوشش چون زمین سخت / بگاه رزم چون کوپال یک لخت
چو زوبین سر به پرورده خونریز / کمندآسا یکایک گردن آویز
همه سردار و آهن دل چو مغفر / همه روئین تن و زرین چو بکتر
بهنگام وغا در نعره چون نای / چو رایت سرفراز و پای برجای
از ایشان لشکری را انبوه / بسرعت همچو برق و حزم چون کوه

گرفتند اندران خرم زمین جای | چو گردون خیمها کردند برپای
شه و لشکر سه روز آنجا بماندند | چهارم روز ازانجا صحرا براندند
شدند از کینه دشمن را پذیره | جهان گشت از غبار و لرزه تیره
پس از یک هفته گرد خصم دیدند | دو بحر بیکران با هم رسیدند
زدند آن صفدران بر دشت خرگاه | بیاسودند آن شب تا سحرگاه
سحر چون مهر انور یک سواره | بزد با تیغ بر خیل ستاره
سپاه بیشمار از حد و انجم | شدند از پیش تیغش یک بیک گم
سپاه از هر دو جانب برنشستند | خروش و نعره بر افلاک بستند
قراخان لشکر خود را بیاراست | مرتب کرد قلبش با چپ و راست
امیری داشت صفدر نام یلدوز | بگاه حمله چون برق جهانسوز
به پیشش روز برده زور نیرم | برش دستان نموده رزم رستم
پسر بودش یکی درنده ضرغام | پلنگ جنگجویی بارسش نام
بکوه خاره گر نیزه نمودی | کمر بگرفتی ازجا در ربودی
قراخان رایت با یلدوز یل داد | بدست چپ دلاور بارسش استاد

ابر

وزینسو شاه کیوان جانب راست | بمهر کینه چو صف را بیاراست
بطرف دست چپ استاد مهران | که بود آن گرد خویش شاه کیوان
سپاه شاه کیوان اندکی بود | که از دشمن صد و زیشان یکی بود
برآمد غلغل کوس و نفیره | فلک را چشم انجم گشت خیره
نفیر مهره عاج و دم نایی | زمین و چرخ را دل برده از جای
رخ و چشم فلک پوشید از گرد | دل و صدر زمین جوشید از مرد
زمین از نعل که کوبان زره‌ور | هوا از تیغها پوشیده بگبر
ز انبوه دلیران زره پوش | زمین مانند بحر از باد در جوش
برآمد میغی از گرد سواران | که بود از تیغ و تیرش برق و باران
اسد از بیم گرز گاو پیکر | بجسته گربه سان بیرون ز چنبر
یلان با تیغهای آب داده | کمر دربسته چون کوه ایستاده
ز رایتها هوای عرصه کین | بشکل بیشه پر شیر غرین
بدلجویی کمان ابرو گشاده | سهام خویش را از دست داده
غریو جنگ جویان رفته تا میغ | روان سیلاب خون از چشمه تیغ

هوا از نیزه‌ها همچون نیستان / زمین از خون سرداران میستان
بسوک صعدران سرها فتاده / علم گیسوی پرچم را گشاده
خدنگ خارپر بر دیده می‌خفت / سنان ماروندان مهره می‌سفت
سرافرازان عنان را تاب داده / بخون نوک سنان را آب داده
دران ظلمات خضر تیغ بران / شده آب حیات از خلق پنهان
نکرده هیچ حلق تشنگان تر / دران صحرا بغیر از آب خنجر
زبس انبوه گردان جهانگیر / نمی‌کردی بزور آمد شدن تیر
کمان جایی که در نزع او فتاده / اجل تیر و کمان بر جان گشاده
دمادم کرده در گلزار پیکار / زخون اجزای جعفر نیزه طیار
برای نیت کین سپهبد / عدو را خشت بر قالب همیزد
سنان گهی زبان از بند گشاده / دلیران را پیام مرگ میداد
زدست نامداران زبردست / همیلرزید رمح و تیر می‌جست
سنان سرفراز و گرز سرور / به طعن و سرزنش با قلب و مغفر
زینبوع تبر این رود جیحون / چو جوی جدول تقویم پر خون


زدست اندازی گرد و پس محکم / بقطع و فصل گردان تیغ در دم
شده از چشمهای تیغ سر سو / روان بر روی دشت رزم صد جو
دم شمشیر چندان سر فشانده / که غیر از نیزه سرداری نمانده
درفش و نیزه چون سرو و صنوبر / کشیده بر کنار جوی خون سر
دران ظلمت بسوی جان لشکر / چراغ رمح اجل را گشته رهبر
بلارک آن شنگ فسرده / سرانرا همچو آب از پیش برده
ز تیر چارپر در گردش بر / سپرها چون زره مغفر چو بکتر
سنان چون فکر در دل گشته جاگیر / نشسته همچو نور اندر بصر تیر
دلیران را کمند تاب داده / چو موی یار در گردن فتاده
شده آغشته اسبان را بخون نعل / سم الماس گون شان گشته چون لعل
شده بر کاسه سر صحن میدان / بران خوان دیده سرها سربلندان
بنزدیک صف خود شاهزاده / بسان کوهی از آهن ستاده
بزیر ران یکی گیران سرکش / نگاه کر و فر چون آب و آتش
بر سیمین او از زیر خفتان / چو جوهر از زره فولاد رخشان

بکف تیغ و سپر چون سوسن و گل — کمندی در عضد چون زلف سنبل
ز گردان قراخان پارس چون شیر — درآمد نیزه بر کف درق و شمشیر
شتابان با خروش و جوش چون سیل — روان در ریخت با شهزاده را خیل
ازان گردان با نیروی چالاک — بیفکندند مردی چند بر خاک
اسد از پارس چون دید آن دلیری — نمودن با پلنگان جنگ شیری
درآمد همچو شیر شرزه در پارس — پلنگ و رزم شیر و بیشه پارس
برآورد آن یمانی تیغ چون برق — چنان زد پارس را بر مغفر و فرق
که تا حلقش سر و مغفر بیک ضرب — دو نیمه کرد سردار صف حرب
چو خورد آن ضرب در دم سرنگون شد — بخاک افتاد و غرق بحر خون شد
بقصد پارس چون گردون برآشفت — ز چنگال اسد با گور شد جفت
یقین چون پارس با ضیغم ستیزد — بجنگ خویش خون خویش ریزد
چو خیل پارس آن ضرب بدیدند — چو گور از پیش شیر نر رمیدند
چو از حال سپه ناگاه یلدوز — شد آگه گشت بر چشمش سیه روز
بزد بر قلب مهران همچو آتش — یلانرا راست کرد بر خاک مفرش

ازو ناچار مهران روی برگاشت — چو پیش زخم دستش پا نمی داشت
شکست افتاد بر دست چپ شاه — چو گشت از کسر مهران مهر آگاه
کشید تیغ مهر عالم افروز — بزد بر قلب یلدوز آن جهانسوز
چو شد نزدیک یلدوز آن دلاور — بزد زخمی بران برگشته اختر
بزخم خسرو شیرین شمایل — ربود از تن سر و دستش حمایل
بخاک افتاد از یک ران چو میلی — که افتد بر زمین از پشت پیلی
قضا گفتا که چون با مهر یلدوز — شود نزدیک افتد در تب و سوز
چو طالع گشت مهر یکسواره — بر تیغش کجا استد ستاره
چو روز دولت یلدوز برگشت — چو گردون لشکرش زیر و زبر گشت
ملک حالی حساب فتح برخواند — بسوی آن سپاه بی عدد راند
بضرب تیغشان تضعیف میکرد — شمار جمله را تضعیف میکرد
صحیحی زان میان جمع نگذاشت — که هر کسر بروی گرز بگماشت
کسی کامد ازان جمعش مقابل — ز جمعش کرد با فردی معادل
گهی میکردشان از ضرب قسمت — گهی میدادشان با خاک نسبت

کسی در پیش آن قسام مطلق / نیارستی شدن از ترس مطلق

که چون حیدر و اصم یکسر در آن حال / شدند از سهم تیر او کر و لال

ملک بر سنجق مهر عدو کاه / همی خواند آیت نصر من الله

چو شاه خیل ترکان دید از دور / که گشتش رایت منصور مکسور

چو اعلام امیرش منصرف گشت / ز راه استقامت منحرف گشت

ز پیش مهر جنگی روی برتافت / چو خود را مرد دست او نمی‌یافت

همی جست او چو باد و مهر از پی / ز گردن سنگ چون شد راه بر وی

بزد چنگ از قفایش در گریبان / فکند از صدر زینش خوار آسان

بچنگال اسد حالیش بسپرد / اسد برداشت از خیلش بدر برد

چو لشکر دید خاقان را گرفتار / برآوردند انگشتان بزنهار

ز پشت اسب بر خاک اوفتادند / امان خواهان سرش بر پا نهادند

ملک از لطف یکسر را امان داد / بسوی بنگه خود شان فرستاد

ازان پس با فتوح و نصر همراه / چو دولت کرد رو بر درگه شاه

ملک کیوان گرفتش تنگ در بر / ببوسیدش دو چشم و عارض و سر

بدامنها گهر بر سر فشاندش / گرفتش دست و اندر بر نشاندش

ملک فرمود تا خان را بیارند / ز خونش بر زمین گلنار کارند

بیاوردندش از دور زار و خسته / بزنجیر مذلت پای بسته

چو مهرش دید جست از جای برخاست / شفیعش گشت و خونش کرد درخواست

بشرط آنکه خاقان سر بسر سال / فرستد بهر کیوان مبلغی مال

بدادندش بدان میثاق سوگند / وزان پس پای بگشادندش از بند

بخوردن آورد مهرش از بر شاه / ببردش با امیران سوی خرگاه

تمام آنساعت ترتیبی ز حد بیش / فرستادش بسوی سرحد خویش

مدام از دست نیکان نیکی آید / بجز شیری از شکر چه زاید

بدی هرگز نمی‌پسندد نکوکار / درخت نخل حنظل کی دهد بار

چو نیکی با کسان نیک آیدت پیش / بکن تا میتوانی نیک با خویش

ز عطار این سخن بشنو بیاری / بکن با دشمنان جز نیک کاری

فرستادن کیوان وزیر را پیش مهر و دعوت کردن بخواستگاری ماه

چو بیرون رفت مهر از خانهٔ شاه / ملک فی الحال خلوت کرد خرگاه

وزیر خویش را در اندرون خواند / ز مهر صف شکن با وی سخن راند

بگفتش چون همی گفتی که خاقان / برفعت هست بالاتر ز کیوان

ندیدی مهر را در روز ناورد / که تنها با وی و خیلش چها کرد

وزیرش گفت اکنون قصهٔ او / گذشتست از حد وصف سخنگو

بخاموشی و حیرانی درین کار / همی باید نظر کرد ای جهاندار

ملک گفتش همیجوایم که تا چند / کند زین پس قران با جرم [illegible]

زپیش خویشتن زانسان که دانی / بگیرش در کوشش این کو نهانی

کنون این کار را ای چاره پرداز / به استادی و دانایی جهان ساز

که چون آیم درون سور خوارزم / دهم ساز از برای سور او بزم

برون آمد ز پیش شاه دستور / درآمد پیش سرو باغ شاپور

نهانی مطلع دیوان آداب / بخواند از پیش خود فصلی در آن باب

چو گشت آگاه از فصل احتیالش / مرتب کرد در ساعت جوابش

بعینه آن جواب دایه اول / اعادت کرد مشروح و مفصل

وزیر آمد ملک را ناکه اعلام / بغایت زان جوابش شد تلخ کام

ز تعجیلش چو بهبودی نمی بود / صبوری را ضرورت کار فرمود

سه روز آنجا شه منصور بغنود / که تا از خستگی لشکر بر آسود

باز گشتن شاه کیوان بجانب خوارزم و مجلس آراستن باغ

چهارم روز چون خورشید انور / علم زد بر فراز طاق اخضر

روان شد شاه از آنجا سوی خوارزم / مظفر گشته بر بدخواه در رزم

ملک را بود باغی بر در شهر / ندیده شبه و مثلش دیدهٔ دهر

بهشت از رشک آن گشته گریبان / ارم از رشک صحنش گشته پنهان

ز جوی بسته کوثر رشک بر دل / ز سروش مانده طوبی پای در گل

قصورش را که بودی روح دربان / فرستادی ز جنت حور رضوان

بهر سو سرو رعنا قد دلجوی / کشیده باغ عشرت بر لب جوی

ریاض او بسنایی را حدیقه / چو فردوسی فضایش فی الحقیقه

هوای جانفزایش دل گشوده / فضای دلگشایش جان فزوده

بهر حوضش که دادی مرده را جان / بسر میگشت بر خاک آب حیوان

درختان چون بتان قد بر کشیده / بیکدیگر ز خوبی سر کشیده

ز رشک چشمهای روشن او / همی گشت آب غم در چشم آهو
ز خاکش رفته آب روح‌افزا / ز بادش راحت افزوده روان را
چو کوی دوست بس دلبند جایی / چو روی یار صحن دلربایی
بیفکنده آن زمان از یاری بخت / بطرف جوی بزم عیش را رخت
حریف باغ را داد از قدم بهر / فرستاده حرم را خواند از شهر
بباران بود بر رغم زمستان / شده رشک جنان عدن بستان
درختان را هوا بر سر فتاده / شکوفه برگ خود بر باد داده
دمیده سبزهٔ تر بر لب جوی / چو خط گرد لب ترکان گلروی
بطرف گلستان از ژاله لاله / پر از می کرده یاقوتی پیاله
چنار آراسته خود را بصد دست / ز جام لاله نرگس گشته سرمست
چو شبنم بر گل از نوشیدن می / نشسته بر رخ گلگون او خوی
بصد برگ از گل و نسرین گلستان / گرفته آب و رنگ از لاله بستان
ز لاله کوه را بر جای خارا / قبای نازک والا بالا
کشیده غنچه [illegible] بر / ز لای سبز آل الباق اجر

شتابان لاله با تاج فریدون / ز کوه آورده لشکر سوی هامون
بجمشیدا داد ابر آب خنجر بید / سپر بگرفته پیش تیغ خورشید
چو وقت صبحدم گلبانگ بلبل / فکنده در چمن فریاد و غلغل
نسیم عنبرآمیز بهاری / چو زلف دلبران از مشک باری
دمی برقع ز روی گل گشاده / زمانی زلف سنبل تاب داده
ریاحین بر کنار جوی رسته / به آب ژاله دست و روی شسته
بنفشه عاشق آسا بر لب جوی / نشسته سوگوار و سر بزانوی
ز دوران بید مشک اندر تنعم / زده بر جامها بر طاس قاقم
خطایی گربه خوش شکل رنگین / جگر خون از ز بادش نافه چین
بزر حل بر زمرد گشته مسطور / مفرح نامهٔ منظوم و منثور
فروزان بر فراز شاخ نسرین / چو بر گردون ز شاخ ثور پروین
گل شاخ دو رو چون جامی از زر / لبالب از شراب ناب احمر
میان نوجوانان ریاحین / سواره طفل گل بر اسب چوبین
گل رز واز میان برگ اخضر / درخشان [illegible] چون ز گردون مهر انور

چو روی عاشق و رخسار دلدار / شکفته در چمن خیری و گلنار
بسوی برگهای پیشرفه گل / حریفان را صلا در داده بلبل
ز مهر مهر نیلوفر شده غرق / لبالب مشتری در اشک تا فرق
محقق بر لب جو خط ریحان / همی دادی نشان از خط جانان
باواز حزین بلبل مست / چنار و سرو کوبان دست بر دست
ز شاخ سرو مرغان خوش آواز / نواها کرده بر نوروز و بر ساز
عنادل خوانده بر بلبل بنغمه / بحر فانظر الی آثار رحمه
چو داده صبحدم گل را صبا دم / شده سرخ و عرق کرده ز شبنم
صبا را سر بسر پر و صنوبر / گرفته همچو جان خویش در بر
فروزان گشته از خار آتش گل / فتاده سوز اندر جان بلبل
ز لعب و چستی باد جهنده / دمادم مست گشته گل ز خنده
چمن پر از گشته باد عطار / جهانی جنس ایشان را خریدار
برای مقدم گل نرگس مست / طبقهای نثار آورده بر دست
چمن را تا ز ریحان خط دمیده / بافسون روح را در خط کشیده

بدان دردی که در دل داشت ایوب / بدان حزنی که در جان داشت یعقوب
بخون طاهر یحیی مظلوم / بحلم وافر عیسی معصوم
بسوز عارفان از آتش شوق / بشوق طالبان از لذت ذوق
بتنگ عاشقان زار مهجور / بدرد بیدلان خوار رنجور
بخاموشان علم بی زبانی / بگمنامان کوی بی نشانی
به افلاس جگرسوز مغیلان / به تیر آه دلسوز ذلیلان
بدود آتش دلهای بیمار / بتاب زحمت جانهای افکار
به افغان درون بی گناهان / بفریاد دل فریادخواهان
بآخر دم درین بنیان محنت / باول شب درین زندان وحشت
بجوش شیرمردان در کف گور / بگور زنده پیلان در دم مور
باب دیده ایام بی خویش / بتاب سینه مدیون درویش
بمقبولان ایوان کرامت / بمقبولان میدان کرامت
بدان شمعی که جان پروانه اوست / بدان گنجی که دل ویرانه اوست
بدرگاهی که عرشش آستانست / به ایوانی که خلدش بوستانست



بدان دریا که گردونش حبابست / بدان مجلس که شمع آفتابست
که بر عجز من مسکین ببخشای / سوی کوی نجاتم راه بنمای
ندارم طاقت این بار زنهار / بفریادم رس ای دانای جبار
ازین دریای آتش موج خونین / اغثنی یا غیاث المستغیثین
ز لطف خود بکام دل رسانم / ویا بر پستان بدست قهر جانم
نها و انکه گل رخسار بر خاک / برآمد نعره از پیکان افلاک
چو تیر دعوت او بی غرض بود / بیامد بر هدف چون شست بگشود
خداوند جهان کامش برآورد / مرادش را روان از در درآورد

در رسیدن مشتری با یاران بخوارزم و دیدن بهرام ایشان را و بندگی کردن

چه خوش حالیست روی دوست دیدن / ز وصل او بکام دل رسیدن
شراب وصل جانان نوش کردن / فرح را دست در آغوش کردن
ز دلبر اشک از عارض ستردن / ز عاشق جانفشان در پاس مردن
چو چین زلف عنبربوی دلبر / شدن آشفته و هندوی دلبر
که از چشمش گهر در پا فشاندن / گهی چون اشک بر چشمش نشاندن

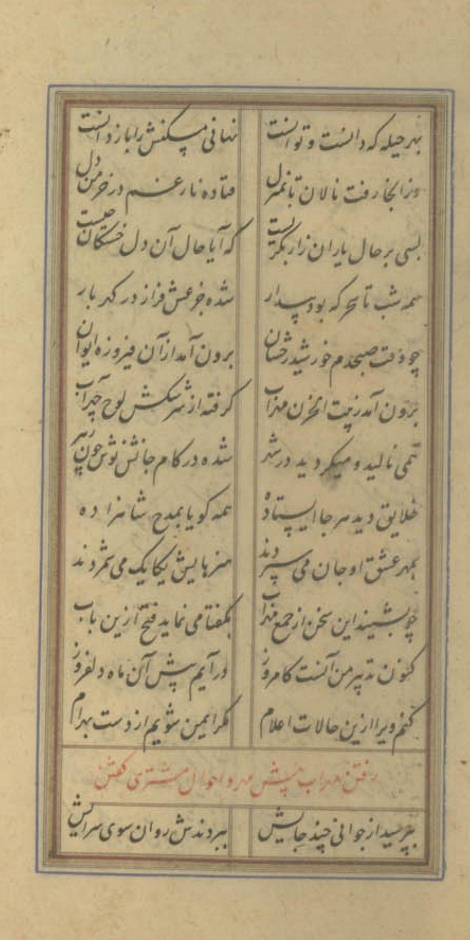
سخن گویی که در معنی سفت / بحسب حال شد این چون گفت
چه خوش باشد که بعد از انتظاری / بامیدی رسید امیدواری
که چون آن پیشوای جمع عشاق / بیامد تا حد و دشت قبچاق
ز موج چون کتاب قصه بگشاد / ز حال مشتری کرد اینچنین یاد
از آنجا گشت جازم بر سر عزم / که چون چوگان نهد سر سوی خوارزم
که میدادش گواهی لشکر دل / که آنجا گرددش مطلوب حاصل
دلی کز بند خط نفس برجست / تصور های او یکسر شود راست
خود و مهراب و بدر آن سر سردار / همی راندند گویان رهوار
قریب یک چهل ره میبریدند / بنزدیک مقصد که رسیدند
سواد شهر چون دیدند از دور / سواد چشمشان دریافت از نور
چو آن سنگ مشتری از بهر دلجوی / دران صحرا روان دیدند یکجوی
روان رخت سکون آنجا کشیدند / بطرف جوزمانی آرمیدند
چو آسودند یکدم بر لب آب / برای مشتری گفتا بمهراب
که سوی شهر شو ای زنده دمهر / بجو از بهر ما جایی درین شهر



که از انبوه مردم دور باشد | چو دل خلوتگهی مستور باشد
که جانم گشت از هجران دلدار | ز مردم بلکه از خود نیز بیزار
روان مهراب نامی شد سواره | از آنجا راند سوی شهر و باره
چو سوی شهر شد فرخنده مهراب | برایشان تاخت ناگه لشکر خواب
که از رنج سفرها سوده بودند | قریب بیست شب بغنوده بودند
قضا را چون بلا بهرام بدخواه | بیامد بر سر آن مرد و ناگاه
روان با کاروانی آن جفاجوی | چو آب آمد شتابان بر لب جوی
غلام خویش را گفت آن سبکسار | که رو زان جوی آبی نزد ما آر
غلام آمد سوی جو بر لب آب | بدید آن مرد و زن را خفته در خواب
بزد می کوزه را از آب پر کرد | خروشان شد پی بهرام دم سرد
برو چون آب کرد آن حال روشن | برو بهرام گفت ای شوخ پرفن
ازین بگذر که این را نیست آبی | نشاید برگرفتن زین حسابی
نه آبست این حدیثت را و نی رنگ | زنی چون آب سر سوده بر سنگ
که همچون دیده عشاق بی‌خواب | شدند آن شوربختان غرقه در آب

بکسی را که آب دریا درباید | چنان خاکی به آبی بر نیاید
تو ای تردامن او را زنده گویی | چه می‌جویی ازین بی آب رویی
همی باید که این تحقیق دانی | گر ایشان رفت آب زندگانی
بسی سر سو بغرق پیر گشتند | بدریا روز آخر غرقه گشتند
غلامش گفت ای صافی دل راد | میفکن چین بر ابرو بر من از باد
بیا رویش بچشم خویش بنگر | گر از من نیستت این حال باور
روان شد روی بر چین بر لب جوی | بدید آن مرد و تن را روی در روی
چو آب از ریگ و خارا کرده بستر | نهاده بر سر سنگ گران سر
چو بهرام آن دو روشن طبع را دید | چو دریا از غضب خونش بجوشید
هم آن ساعت غلامان را بفرمود | که گیرند این دو کس را در میان زود
برایشان ریختند آن نابکاران | چو بر برگ گل خودروی باران
زناگه آن دو تن جستند از خواب | بگرد خویشتن دیدند گرداب
بجوشیدند و میکردند زوری | خروشیدند و میکردند شوری
گرفتند آنچنانش از پس و پیش | فرو ماندند حیران مرد و در خویش

بجان کردند در تعقیبشان جوش / که تا پس شدشان چون آب در جوش
ز باد کینه بهرام تبه رای / نهاد آن مرد و را زنجیر بر پای
بسوی مشتری رو کرد بهرام / بگفت ای خاکسار شوم خودکام
چنان باید کنم در خاکت این بار / که در عالم نیابند از تو آثار
عنان برتافت شادان بر در شهر / ممتع از غرض وز کام با بهر
بیاورد آن دو سرور را شکسته / چو زلف یار در زنجیر بسته
وزانسو چون که شد در شهر مهراب / وثاقی کرد تعیین بهر اصحاب
چو نزدیک در دروازه آمد / بگوشش از درا آوازه آمد
درآمد ناگه ارزه کاروانی / بسوی شهر چون گنج روانی
وزانجا سوی یاران شد روانه / که تا آرد درزه شان سوی خانه
زناگه دیده بر بهرامش افتاد / که می آمد گرد در راه چون باد
سوی کنجی عنان از راه برتافت / که از انبوه و کثرت ره نمی یافت
دو یار خویشتن را دید بسته / روان اندر رکابش زار و خسته
چو آن دید از غمش توش و توان رفت / ز ره بیرون شد و جایی نهان رفت



بهر حیله که دانست و توانست / نهانی پیکش را باز دانست
وزانجا رفت نالان تا بمنزل / فتاده نار غم در خرمن دل
بسی بر حال یاران زار بگریست / که آیا حال آن دل خستگان چیست
همه شب تا سحر که بود بیدار / شده جوعش فراز در کد بار
چو وقت صبحدم خورشید رخشان / برون آمد از آن فیروزه ایوان
برون آمد ز بیت الحزن مهراب / گرفته از سرشکش لوح چهر آب
همی نالید و میکرد دید در شهر / شده در کام جانش نوش چون زهر
خلایق دید سر جا ایستاده / همه گویا بمدح شاهزاده
بمهر عشق او جان می سپردند / هنرهایش یکایک می شمردند
چو بشنید این سخن از جمع مهراب / بگفتا می نماید فتح ازین باب
کنون تدبیر من آنست کامروز / درآیم پیش آن ماه دلفروز
کنم وی را ازین حالات اعلام / مگر ایمن شویم از دست بهرام

رفتن مهراب پیش مهر و احوال مشتری گفتن

بپرسید از جوانی چند جایش / ببردندش روان سوی سرایش



درآمد پیش درگه بر زمین رو / بحاجب گفت ای سرور چو پرو
کرم فرما بگو ای شاه دلدار / که میخواهد عزیزی بر درت بار
روان شد حاجب و بعد از زمانی / بیامد پیش آن محزون بخوانی
که بسم الله درآ ای شهره مهتر / چه می پایی بسان حلقه بر در
چو آمد در سرا بیچاره مهراب / روان از چشمها در باغ جهر آب
چو چشمش بر رخ شهزاده افتاد / ز جان خسته آهش بر خاست فریاد
چو مهر مهربان مهراب را دید / سرشک غصه از مژگان ببارید
بجست و همچو جان در بر گرفتش / ز دل بار جدایی برگرفتش
دلش همچون کبوتر کرد پرواز / بپرسیدش ز حال مشتری باز
ز مژگان خون دل بارید مهراب / که آن بیچاره را ای شاه دریاب
از آن پس حال آن مهجور مظلوم / ملک را کرد سرتاپای معلوم
ز وجهی شد دل غمگین او شاد / بوجهی دیگرش آتش در افتاد
ز جا برجست و شد نزدیک کیوان / ز حال زار یار خویش گریان
ملک از گریه اش برداشت فریاد / ز آب چشم او در آتش افتاد

بگفت ای نور چشم این گریه از چیست / بگو با من که زاری را سبب کیست
یکایک حال یار خویش بر گفت / ملک کیوان از آن حالت برآشفت
بگفتا جان من قطعا مخور غم / که بفرستم کسی را تا بیکدم
ببرد سر از آن مکار جادو / بیارد پشت آن سگسار هندو
ملک را گفت می باید که فردا / کنی این هر سه تن را حاضر اینجا
که تا در صدر ایوان مظالم / سخن پرسی از آن بدنفس ظالم
که میخواهم که پنهان شهریارا / یکایک بشنوم این ماجرا را
ملک گفتا که خاطر خاطر تست / چنان سازم که رای ماهر تست
چو شد بر مسند فیروزه بهروز / شه ایوان مینایی دگر روز
بیامد از حرم کیوان در ایوان / برای حکم شد در صدر دیوان
درون خلوتی شد مهر فرخ / نهفت از پیش چشم حاضران رخ
ملک فرمود تا بهرام فاجر / شود با مشتری و بدر حاضر
درآمد با لقای نحس بهرام / زمین و آسمان با وی بدشنام
بیاورد آن دو تن را دست بسته / ز زخم چوب سرتاپای خسته

شده از ضرب مشت و زخم سیلی   قفا و عارضین سرخ و نیلی

ملک کیوان چو روی مشتری دید   برو از مهر خاطر گرم پرسید

جوانی دید با فر کیانی   مهی در غرهٔ روز جوانی

قدی چون سرو نازی برکشیده   بنفشه از گل سوری دمیده

زمرد دامن لعلش گرفته   شکر زیر پر طوطی نهفته

رخی مانندهٔ خورشید انور   که طالع گشته از سرو صنوبر

ملک در مشتری و حسن منظر   تعجب کرد و گفت الله اکبر

که این قوم از چه ترکیب و سرشتند   مگر روحند یا حور بهشتند

ملک رو کرد در آزاده مهراب   که برگو آنچه میدانی درین باب

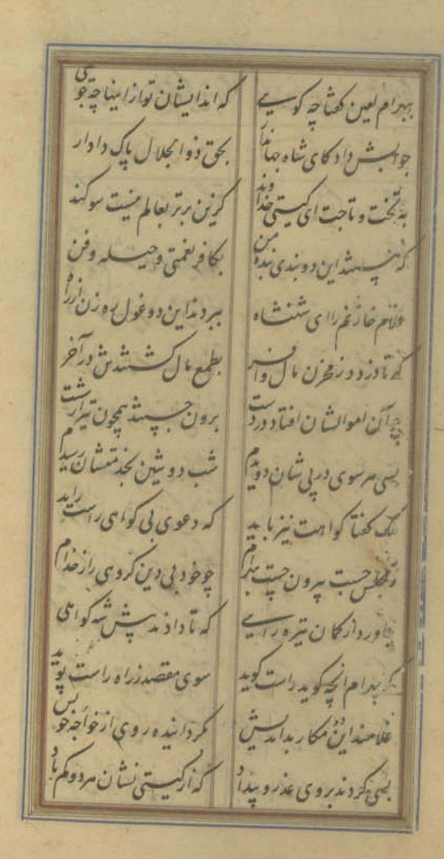
ملک را گفت مهراب ای جهانجوی   بدان کین مهر روی مشتری خوی

بود پور وزیر شاه شاپور   که چون مهرست در آفاق مشهور

وگر می پرسی ای دانای داور   ز نام و نسبت آن شخص دیگر

پدر بودش ز معروفان اعظم   که کردی جملهٔ اعیان باو فخر

حدیث مرد را طولیست ای شاه   کنم شه را ازان در خلوت آگاه



به بهرام لعین گفتا چه گویی   که اندیشان تو از اینها چه جویی

جوابش داد کای شاه جهاندار   بحق ذو الجلال پاک دادار

به تخت و تاجت ای گیتی خداوند   کزین برتر بعالم نیست سوگند

گریختند این دو بندی بندهٔ من   بکافر نعمتی و حیله و فن

و آنکه خازنم را ای شهنشاه   ببردند این دو غول ره زن از راه

که تا دزدد ز مخزن مال وافر   بطمع مال کشتندش در آخر

چو آن اموالشان افتاد در دست   برون جستند همچون تیر از شست

بسی هر سوی در پی شان دویدم   شب دوشین بخدمتشان رسیدم

ملک گفتا گواهت نیز باید   که دعوی بی گواهی راست ناید

ز مجلس جست بیرون چست بهرام   چو خود بی دین گروهی را ز خدام

بیاورد از کمان تیره رایی   که تا دادند پیش شه گواهی

که بهرام آنچه گوید راست گوید   سوی مقصد ز راه راست پوید

غلامند این دو مکار بداندیش   که گردانیده روی از خواجهٔ خویش

بسی کردند بر وی غدر و بیداد   که از گیتی نشان مردوکم باد

دران خلوت ز خشم و کین بهرام / برفت از مهر صبر و هوش و آرام

بیرون آمدن مهر از خلوت و خلاص کردن مشتری را

زمانی که از در خلوت برون تاخت / خیو بر روی ناپاک وی انداخت

چو چشم مشتری بر دلبر افتاد / بزد یک نعره و از پا در افتاد

وز آنسو مهر نیز از شوق زد جوش / ز مهر مشتری افتاد بیهوش

دران حالت همه حیران بماندند / گلاب اشکشان بر روح فشاندند

همه چون عود بر آتش فتادند / بپای عود بر آتش نهادند

دو ساعت آنچنان افتاده بودند / چو چشم ناتوان را بر گشودند

ز مژگان چشمهای خون گشادند / روان در پای یکدیگر فتادند

چو اشک خویشتن با چشم نمناک / زمانی چند غلطیدند بر خاک

ملک از حالشان در گریه افتاد / ز جان حاضران برخاست فریاد

از آن ذوق اهل مجلس وجد راندند / بجای آستین جان برفشاندند

ز راه شوقشان گشتند سرمست / بجام اولین رفتند از دست

ز هر کس نعره و فریاد برخاست / برآمد های و هوی از چپ و راست

ز وصل مشتری شد شاد کیوان / گرفتش در کنار از مهر چون جان

بخلعتهای خاص خود سراپای / بپوشیدش بدو پاشاه والای

دران ساعت که شهزاده بهرام / بچشمش گشت صبح عمر چون شام

چو آن فریاد و های و هوی برخاست / همی جستی چو روباه از چپ و راست

مگر بیرون برد جان را ز ایوان / ز مکرش گشت آگه شاه کیوان

بفرمودش گرفتن باکوانان / که تا خونشان بریزد برکنانان

کشیدندش پای در زنجیر فولاد / بسوی چاه و زندانش فرستاد

بفرمان ملک در بدر و مهر آب / بپوشیدند از سرگونه اثواب

ملک کیوان بمهر نه چنین گفت / که در خوبی تو چون خورشید بی جفت

بود با مشتری امشب سوی برج / چو گوهر جای خود سازید در درج

چو مهر و ماه رو در رو نشینید / یک امشب روی یکدیگر ببینید

که در دوران این گردون اخضر / ندیدست اجتماعی زین نکوتر

کنون زین پیش منشین پیش اصحاب / که افزون زین نتابد سر که آب

ملک بگرفت دست یار خود را / کشیده میل آتش چشم بد را

برون آمد روان از پیش کیوان
بسوی برج خود شد شاد و خندان

اسد بگرفت یارا نراد در آغوش
ز شادی کرد عالم را فراموش

همی افشاند جان خویش چون مهر
بر آن روشن روان پاک گوهر

صبا در گرد آن گردان چالاک
همی گردید و می غلطید بر خاک

نشسته مشتری و مهر باهم
پس از دوری بهم پیوسته همدم

ز سوی نیر اعظم درخشان
ز سوی سعد اکبر گشت رخشان

زخلج چون نظر بر مشتری کرد
بگفتش کای وفادار جوانمرد

از آن تلخی که در فرقت چشیدی
وزان سختی که در غربت کشیدی

ز جزو کل همه بر من عیان کن
ز خشک و تر همه بر من بیان کن

جوابش داد کای جانان دلبند
بقد همچو سرو راست سوگند

که تا گشتم ز دیدار تو دلشاد
وجود خویش بردم رفته از یاد

بسوی بدر کرد آن ماه رخ روی
که پیش آ آنچه داری یاد بگوی

ز آغاز حکایت تا به انجام
مشقتهای راه و قصد بهرام

یکایک بدر پیش شاه برخواند
ملک زان قصه اعجوبه در ماند

از آن پس قصه خود کرد آغاز
سراسر گفت پیش مشتری باز

همه شب از حکایتهای دلسوز
به بیداری بسر بردند تا روز

چو شد بر لاجوردی تخت خورشید
فرین شد ز کیوان گاه جمشید

طلب فرمود مهر و مشتری را
دو ماه آسمان سپهروری را

بجنب تخت خود بر صدر بنشاند
ز نورش بر یکایک گوهر افشاند

بفرمود آنگهی شاه جهاندار
که در میدان زدند در لحظه دار

بیارند آن زنان هرام سگ را
جنیت سخت جان سست رگ را

چنین با آن گواهان ستمگار
در آویزندشان چون میوه از دار

بیاورندشان برپای کنده
ز بیم و شرمساری سر فکنده

ملک جلاد را گفتا که برخیز
برو این هر سه را بر دار آویز

بخواهش مشتری از جای برخاست
عبارت را بمدح شه بیاراست

بگفت ای خسرو گردون علامت
فزین خطبه شاهی بنامت

بشکر آنکه روی مهر دیدم
درین درگاه چرخ آسا رسیدم

ببخشیدم گناهش را سراپای
تو نیز ای شاه عالم عفو فرمای



ز رحم او تعجب کرد کیوان | ز حیرت گفت ای اعیان و ارکان
که ایزد تا جهان را آفریدست | چنین قومی مبارک کس ندیدست
ز سر تا پا همه حلم و حیااند | ز پا تا سر همه مهر و وفااند
ز روی زشت جز زشتی نیاید | ز طبع نیک جز نیکی چه زاید
ستم چند از آن نااهل غدار | کرم بیند ازین پاک اصل دلدار
ز پایش مشتری زنجیر بگشاد | بسوی مسکن خویش فرستاد
چو رست از قید کیوان پای بهرام | گرفت از غصه اش فی الحال آرام
فرو بست از تکلم هفت هفته دم | پس از یک هفته شد سوی جهنم
به آخر شد اسیر گور بهرام | ز فعل زشت خود ملعون بدنام
یقین آنکس که او بد زیست بد مرد | ز خوب و زشت هر چه آورد آن برد
مکن اصلا بدی ای مرد بخرد | که بد بیند خدا انکو کند بد
نکویی بر ندارد مرد بدکار | تو نیکوکار باش نیک کردار
مبادا هیچ صحبت با بدانت | که گم گردد یقین نیکی بدانت
اگر پیوسته با نیکان نشینی | بدی اصلا بچشم خود نبینی

